

# مغازلات برزخ

چکاد البرز



نو

نشر نوگام

## خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[مغازلات برزخ](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر، و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس [nogaam.com](http://nogaam.com) مراجعه کنید و یا با ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه موسسه خانه نیکان)

# مغازلات بروزخ

چکاد البرز



نشر نوگام



عنوان: مغاللات برزخ

نویسنده: چکاد البرز

موضوع: رمان فارسی - رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: آذر ۱۴۰۲ (نوامبر ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۸۷-۷

طرح روی جلد: ایده از نویسنده با استفاده از AI

---

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

توییتر و اینستاگرام: @nogaambooks

آدم آورد در این دیر خراب آبادم...

e-Book



یکی

آدم

e-Book

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی؟

صدا در اتاق وزیر نور کم جانِ مهتابی می پیچید و مادر هنوز هم می گفت: «تف به روت.» مهرداد به مانندِ مرده‌ای نشسته بود. آن قطره، گرم و لزج روی صورتش پایین می آمد و او پلک نمی زد؛ حتماً پیش خودش گفت که چه بی رگ شده بود یا شاید هم سیلی مأمورها و لگدهای بازجو پوستش را کلفت تر از آن کرده بود که بخواد به تف غضبِ مادر پشت چشمی نازک کند.

مادر، برافروخته در اتاق ملاقات رژه می رفت و مهرداد بر روی صندلی پاره، معجمه ای بی احساس را می مانست.

از همان وقت که پدرش مُرد، ماند مادرش با سه نوجوان. اولی در تلاطم و مودی گری‌ها و سؤالاتِ بلوغ اما ساکت، دومی در آستانه‌ی بلوغ و یاغی، و آخری دخترِ نور چشم و دردانه‌ی خانه. خود مادر هم همیشه تعجب می کرد که سه فرزندش نه چهره و نه اخلاقشان هیچ کدام به هم شبیه نبود. مهرداد مادرش را دست می انداخت: «مادر، من خرمایی، مانی مشکلی، مونا بلوند؟ چندتا چندتا؟ من سر کتاب، اون کنج حیاط، این یکی قاتی باقالی‌ها. شور تنوع رو دیگه در آوردی.»

مادر شیرین می خندید: «خفه شو!»



«خفه شو!... بی شرفِ بی همه چیز. کلاهم رو بذارم بالاتر از این به بعد.»

اولین بار دیشب وسط راهرو زیر مشتمت و لگد بازجو خون دماغ شده بود و بعد از آن، با اینکه دستی بر رویش بلند نشده بود، دم به دم از بینی اش خون می آمد. خون خشکیده‌ی داخل بینی خرد می شد و با نفسش بیرون می ریخت. دست های دست بند زده اش را بالا آورد و با آستین پیراهنش که از دیشب تا الان چرک شده بود صورتش را پاک کرد. بوی بزاق مادر و اشک های خشک شده‌ی خودش، خانه را به یادش آورد. بوی مادر. نم پوشال کولر بی رمق در تابستان. بوی تشک های روی هم انباشته‌ی عزیزجان. بوی ملحفه های پدر. پدر. دلش نمی خواست دستش را پایین بیاورد که مبادا این رشته‌ی باریکِ خاطره‌ی نجات دهنده از رنجِ حال را از دست بدهد. فهمید بوی خون هم که اضافه می شد، ترکیب اشک و خانه و خون آشنا تر می نمود. چه تضاد بی رحمی است وقتی ترکیبِ خون با چیز دیگری، بوی خانه‌ی آدم را به یاد آورد و آرامش بدهد. خون. اشک. باد.

«همه‌ش از سر حسادت؟! آخه چه کار کردم مگه من این دختر رو؟» مهرداد روی تخت خوابش هق هق می زد. قبل تر، یک بار مادر بزرگ گریه کردن مهرداد را دیده بود. سر تکان داده بود و لب گز به ترکی گفته بود: «مردکه خجالت نمی کشه با اون صدای کلفت و یک من سبیل، اشکش دم مشکشه! عروس، مرد بارشون بیار! بی پدری شون رو با مردونگی خودت باید جبران کنی زن.»

از لای پرده یک رگه‌ی داغ نور روی صورتش افتاده بود. خون خراش قیچی روی سینه اش بند نمی آمد. از روی قلب تا وسط شکم یک زخم بلند

بدقواره‌ی سطحی افتاده بود. مادر وامانده بود و نمی‌دانست طرف مونا را بگیرد که دختر بچه است یا طرف پسرش را که مونا با قیچی جرش داده بود. مهرداد از مونا می‌ترسید و مونا کم روی او دست بلند نمی‌کرد. مادر مانده بود دخترش این دشنه‌های کینه و خشونت را کجای آن صورت زیبای دخترانه و آن بدن ظریف جای داده است. بیچاره وسط حال بین دو اتاق مونا و مهرداد مانده بود. اصلاً مگر کاری هم بود که بشود کرد؟ ساکت بود و در چهره‌اش جز خلأ خوانده نمی‌شد.

مونا آرام نمی‌گرفت.

«بدو، بدو دیگه! برو به پسر جانت برس! حیف اسم مادر. از مادری فقط اسمشو داری.» بالا پایین می‌پرید و لیچار می‌بافت. روی مهرداد تف می‌انداخت تا بالاخره یک جوری دل مادر برای مهرداد بسوزد و سمت مهرداد برود. وای اگر مادر یک قدم سمت مهرداد برمی‌داشت. مونا جهنم به پا می‌کرد. خانه و کاشانه‌ی کلّ محلّ جمال‌زاده را به آشوب می‌کشید و همسایه‌ها را دم در جمع می‌کرد.

همگی مانده بودند این دختر در کینه و تنفر به کدام آدم روی زمین، کدام فامیل، کدام الهه‌ی اساطیری رفته است. کینه‌اش از کینه‌های هُرای زئوس بدتر بود. اگر کسی را دوست نداشت، هیچ‌کس دیگری هم نباید او را دوست داشته باشد. اصلاً نمی‌گذاشت کس دیگری آن بدبخت را دوست داشته باشد. با هزار زر و زور و مکر زلیخایی، قربانی نفرت خود را به چنان خاک سیاهی می‌کشاند که بدبختِ بخت‌برگشته انزوا و عزلت بخواد تا ته عمر.

بیست و یک سالگی و آن همه تنفر. هرا و آریس و هرچه خدای حسادت و جنگ و تنفر هستند، باید کلاه به نشان کرنش از سر بردارند برای مونا کیهانی. نوالگوی قائم هرچه آرکتایپ اسطوره‌های جنگ و تلخی و تاریکی و انتقام است، در ردایی مدرن و سیگاری بر لب، که همیشه سه من آرایش دارد. گفته‌اند که تنفر، به نسبت عشق، کار سختی نیست. این هم گفته‌اند که پیش فرض بشر نسبت به دیگران تنفر است و همیشه هم بوده. چه توهم‌ها که درباره‌ی خوبی و عشق نهادی بشر قرن‌ها به خورد و نشخوار جهان داده‌اند؛ ولی به خدا این همه از تنفر اشباع بودن سخت است. این همه از عشق تهی بودن. این همه بیزاری، تمرین می‌خواهد و مشقت.

مهرداد توانست از پشت هق‌هق با زوزه بگوید: «من چه کارت کردم مگه؟ کی گفتم نرو و نیا؟ کی گفتم چی بپوش چی نپوش... بی معرفت.»

ولی نمی‌خواست مونا بشنود. از ترس. می‌خواست مادر بشنود و ببیند و بیاید و نازش بکند.

«ببین چه کار کرده با من...»

«غلطایی که خودت می‌کنی گوش عالم رو جر داده. برا من جانماز آب نکش.» صدایش بلند بود و مهرداد فکر کرد لابد عزیزجان الان سر سجاده نشسته است و نیچ‌نیچ می‌کند و با انگشت خطابه به مخاطبی فرضی می‌گوید دختری که صدایش را بالا ببرد، دیگر جایش توی خانه نیست.

مهرداد گریه می‌کرد و نفس نفس می‌زد. زیاد پیش می‌آمد که غم باد بگیرد. چه از دست غرهای مادر و چه تندی‌های عزیز و عمه زبیده. ولی گریه و هق‌هق را شرم داشت نشان دهد. غم چندساله و سوزش زخم، نفسش را بریده‌بریده کرده بود. خودش هم می‌دانست پسر پیغمبر نیست و همیشه وقتی کسی به رویش می‌آورد، خفقان می‌گرفت. کافی بود یک خطایش را یک بار به رویش بیاوری تا از خودش متنفر شود و زمین و زمان را گاز بزند تا از جلوی چشم تو تا ابد ناپدید شود. نه از سر شرم. برای ترس.

مونا در را کوبید و زود از اتاقش بوی تلخ سیگار بلند شد. صدای تقه‌های دارِ قالیِ مادر بزرگ از پایین قطع شد و کسی از حیاط چیزی گفت. مادر سریع لبخندی برای خودش ساخت و سرش را بیرون کرد: «نه عزیزجان...»  
دعوای خواهر برادریه... دیگه نوجوون‌اند دیگه... آره... قربانتان عزیز.»  
دستی تکان داد و سرش را داخل آورد.

صدای کوبیدن در حیاط و بعد تقه‌های تفتین دارِ قالیِ مادر بزرگ از سر گرفته شد. لبخند مادر در لحظه مرد. چطور می‌توانست چنین سریع چهرک بسازد و بگذارد و باز برش دارد؟ با چهره‌ی مجسمه‌وار و بی‌نقاب، چند قدم نزدیک مهرداد آمد؛ اما نه نزدیک‌تر. آفتاب از پنجره به پشت سرش می‌تابید. موی افشان و مواجش در نور، سرخ درخشید.

جانی نمانده بود برایش.

«خدایا... تف به من.»

«مهرداد... تف به تو!»

مادرم، دوباره آخر...؟ خشک نشده گلویت؟ من دارم از تشنگی تلف می شوم. نکند باد برده باشدش؟

دست بندها روی دستش جا انداخته بودند؛ اما راهی نداشت تا راحت تر شود. اگر کمی دیگر می جنید، مچ دستش خون می افتاد. برق دست بندها اما هنوز امن ترین جایی بود که می شد چشم را بدان دوخت. بی قضاوت. بی خشم. بی ترحم. بی تف. بی چشمانی که نگاهت را بچوئند. این دست بندها دست چه کسانی را تا الان دریده اند؟ ده ها؟ صدها؟ همه شان مجرم. همه شان برابر. این ها را که به دست هایت می زنند، تو هم یک هیچ می شوی. صامت. هر چه هم بگویی، پشت دست بندهای نقره ای تبدیل می شود به هوچی گری های یک متهم، که مثل گوسفند قبل از ذبح دست و پا می زند. به مادر که نمی شود چشم دوخت. بی امان بدو بیراه می گوید و صدایش مدام بالاتر می رود. نیاز از چشمم می بارد، از چشمان او آتش. هر نگاهم التماس است. نمی شود به چشمان مادر نگاه کرد ولی. نکند باد برده باشدش؟

«حیف... حیف آن همه...» سقفی نداشت بالا بردن صدایش «... برای تو رذل کثافت!»

«کثافت» را فریاد زد و صورت مهرداد باز خیس شد. نه فقط با بزاق پریده از فریاد «کثافت»، با اشک های خودش هم. بغضی از درون لگد می زد و

تحقیقش می‌کرد. نفس‌هایش زوزه شده بود و زوزه بی‌آنکه بداند کم‌کم شبیه  
آوایی می‌شد که می‌خواند و فقط خودش می‌شنید. خیالات بود حتماً.

ساغرم شکست ای... ساقی... رفته‌ام ز دست ای... ساقی...

در میان طوفان

بر موجِ غم نشسته منم... در زورقِ شکسته منم

ای ناخدای عالم

تا نام من رقم زده شد... یک‌باره مُهرِ غم زده شد

بر سرنوشتِ آدم...

خودش فکر می‌کرد تیپ‌وقیافه‌ای ندارد؛ اما آن تک‌وتوک دوستانی که داشت  
همگی می‌گفتند یک‌سر شعر بود و احساس و سکوت. دکتر اکبریان  
مدیرگروه از سر لجبازی و به‌طعنه عاشیق‌استاد صدایش می‌کرد. خودش هم  
چپ‌وراست می‌گفت که کلاً عاشق است.

- «عاشق که؟»

- «عشق که مفعول نمی‌خواهد.»

- «دیوانه‌ای به قرآن!»

- «تو سالمی؟»

- «ادای آدم سالم درمی آرم.»

- «چرا؟»

- «جهان عاشق می‌کُشه.»

- «پس تو هم عاشقی.»

- «پس چی...»

سال دوم راهنمایی بود و با پشت لب تازه‌سبزشده و با صدای خروسکیِ دورگه‌ی سن بلوغ، تلاطم نوجوانی را می‌گذراند. برای تولد مادرش، شبانه شعری نوشت و پاورچین‌پاورچین، با زبانی بیرون از دهان که نشان از دقتِ عملیِ کودکانه داشت، آن را روی میز اتاق بالای سر مادرش که در خواب بود گذاشت تا وقتی بیدار شد ببیند و بخواندش. مادر دید، خواند؟ نخواند؟ هیچ‌وقت از آن حرفی نزد. یک هفته هر صبح به این امید از خواب برخاست، که مادر را کاغذبه‌دست و لبخندبرلب توی چارچوب در ببیند.

نکند باد برده باشدش؟

کم‌کم آرزو کرد ای کاش واقعاً نخوانده باشدش. کم‌کم، تکرار کرد ناامیدی از برزخ واهی امید بهتر است.

مادرش که چهل‌ساله شد، او شانزده سال داشت. کل سال پول‌های توجیبی‌اش را برای آن روز جمع کرده بود. بی‌کمک، کیک پخت و خانه را مرتب کرد و به درودیوار بادکنک چسبانند. موهای مواجش را آب‌وجارو کرد

و بالای لب تازه‌سبزشده‌اش را بی‌اجازه تراشید. سرمانی و مونا را توی حیاط به بازی گرم کرد. مادر بزرگ که بو برده بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد، از ترس اینکه نکند یادگار ارشدِ پسرش خبطی، خطایی، بی‌آبرویی‌ای به بار آورد، دولادولا و با درد واریس و روماتیسم خود را از پله‌ها بالا کشید تا سرکی بکشد.

- «بالام، گوناخ واروز؟»

- «نه عزیزجان، میهمان نداریم. تولد مادر است.»

عزیز دولاتر شد و اول زیر تخت و بعد داخل حمام را دید زد تا حیثاً مهرداد در جایی، کنجی، گنجه‌ای، غریبه‌ای گناه‌آلود پنهان نکرده باشد. می‌شد عاشق ذهن خلاق و گناه‌یابِ ساده‌اش شد.

سر تکان داد که یعنی مثلاً چه مسخره! و تلوتلو پایین رفت. بالای لبش را دید که بی‌اجازه تراشیده بود و یک خراش از اصلاح ناشیانه زیر بینی خودش را می‌نماید. اخم کرد و خواست غر بزند که مهرداد پیش‌دستی کرد: «باد برد. عوضش پرپشت‌تر درمی‌آد برات سبیل ترکی می‌ذارم عزیز.» نصف صورت مهرداد داشت سرخ می‌شد که عزیز تند و غرولندکنان راهی پله‌ها شد.

از کتاب‌فروشی، پی‌رمان مناسب زنان پرس‌وجو کرده بود و درنهایت ژاندارک را خرید. ابتدایش شعری از فروغ نوشت:



من پری کوچک غمگینی را  
می شناسم که در اقیانوس مسکن دارد  
و دلش را در یک نی لبک چوبین  
می نوازد آرام آرام  
پری کوچک غمگینی  
که شب از یک بوسه می میرد  
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد.  
تولدت مبارک

همه چیز که جمع و جور شد، زیر غذا را کم کرد. هر یک دقیقه، از پنجره کوچه  
را نگاه می کرد. در یخچال را بی هدف باز و بسته می کرد.  
نکند باد برده باشدش؟

ساعت ده شب شد و مادر هنوز نیامده بود.

- «مادر...؟ کجایی پس؟»

- «خوبی؟ چند تا از همکارهام سورپرایز کردن و منو آوردن بیرون. داریم

شام می خوریم. باز هم معرفت این دوستان. تو چه خبر؟»

- «فکر می کنی کی برگردی؟»

- «نمی‌دونم. الان که داریم شام می‌خوریم. بعدش هم یه کم کیک بازی. دیر می‌شه. از توی کشو پول بردار بیرون یه شامی بخور. مزاحم عزیزجان نشی برای شام. پرس و جو هم اگر کرد بگو پیش خاله‌ت ام.»

سال‌ها بعد از آن خودش را لعنت کرد که چرا همان موقع پای تلفن نپرسید مادر، چند سال پیش شعری را که برایت نوشته بودم و بالای سرت به وقت خواب کاشتم، خواندی یا باد بردش؟ بس است این برزخ دیگر.

نبض گلویش را از پشت گره بغض احساس می‌کرد. بوی کیک تازه و گرمای فرحش را به هم زد. چشمش کیک روی میز افتاده را می‌درید. صدای قابل‌مهی خورشِ جاافتاده مغزش را چنگ انداخت. گلویش از بغض درد گرفت. بادکنک‌ها را با حرص می‌ترکاند و دور می‌ریخت. کیک را توی سطل زباله‌ی خیابان انداخت و کتاب را گوشه‌ی کمد پرت کرد. دیگر چه می‌توانست بکند؟ هر کاری، همه کاری می‌کرد تا مادر روح او را ببیند. باورش کند. آفرینی بگوید. نوازشی کند. در آغوشش بگیرد. نمی‌توانست. بعد از آن شب، بوی کیک تازه که به دماغش می‌خورد یاد حقارت می‌افتاد. سبکی. حقارت. بی‌ارزشی.

بیست دقیقه‌ی ملاقات که بالاخره تمام شد، قفل در پیچید و آن درِ فلزی میله‌دار سیاه، هنوز نیمه هم باز نشده بود که مادر بیرون جهید. همیشه قوی و مردانه راه می‌رفت. پنجاه و دو سالش بود و راه رفتنش با مردی در همان سن و سال مو نمی‌زد. دست را از بدنش فاصله می‌داد و محکم قدم

برمی داشت. هرازگاهی دست به سر می برد و شال را جلو می کشید. بی درنگ دور می شد تا وقتی که ته راهرو نقطه شد.

مادر، آخر این چنین شتابان؟ زود روان روان شود در پی تو روان من. آن سو مرو این سو بیا... حداقل برگرد و نگاه کن به پشت سرت یک بار. خواهش می کنم برگرد. تو را به خدا برگرد. لطفاً برگرد. فقط یک بار دیگر ببینم صورتت را. سرم پایین بود که رفتی. مادر دلم برای چشمان ریزت تنگ است. مامان. مهرباد به در بازداشتگاه خیره ماند که بسته می شد. کنار مادرش که نقطه می شد، خانواده‌ی احسان را پیچ کنان دید. خود را از درگاه در دزدید. با بغض خسته گفت: «بی صفت.» صدایش در دانه کوبیده شدن در، خفه شد.

باد ما را با خود خواهد برد

باد ما را با خود خواهد برد



دو

ضيافت افلاطون

e-Book

مهرداد از همان اول هم خوف می‌کرد. از روز اول می‌دانست این کلاس، یک روزی دودمانش ر به باد دهد. آه به این سیستم فکسنی. توی مدرسه ترس، توی دانشگاه ترس، توی مسیر برگشت ترس. الان جلوی شما ترس. چرا باید همه‌مان ترسیم آخر؟ جاهای دیگر دنیا از همین‌هایی ترسند که ما؟ چشم. الان گویم. بلی. متولد انزلی‌ام. چشم.

آن روز دانشجوی مهرداد، آن‌طور که بگفت به من، با سر بالا و لحن همیشه عاقل‌اندلسفیه‌اش عین خرس گلوله‌بخورده دادوقال می‌کرد و تلاشی نداشت که گستاخی‌اش ر پنهان بکند. مهرداد خودنویس ر بین انگشتان می‌چرخانده و به داداردودور دانشجویش گوش می‌داد. این یکی برخلاف بقیه‌ی دانشجویها بی‌خودی بادمجان‌رشتی دور قاب نمی‌چید. بادمجان دور قاب چیدن اتفاقاً خیلی هم به استاد صفا می‌دهد. غلط کند هرکه بگوید نمی‌دهد. اصلاً از اول ته جنس و ذات هرچه معلم و شاگرد بوده که این بچیند و آن چیکال و حال بکند؛ ولی بادمجان دور قاب‌های الکی، حال‌به‌هم‌زن‌اند. باید حداقل یک چیزی بدانند از تو و عیارت، بعد با دستمال حریر دنبالت بیفتند، درخور. این یکی نه چیزی از استاد می‌دانست، نه دستمال حریر به‌دست بود، فقط چُس نفس بود و زیاد فک می‌زد. مهرداد می‌گفت این زای از آن بی‌کله‌هاست.

بلی. ببخشید. آخر شما گفتید همه‌چیز ر با جزئیات بگم. چشم.

...همیشه‌ی خدا گرمش بود. عرق بریخت‌ها. کت‌وشلوار جامه‌ی اجباری تدریس بود و همیشه توی آن احساس خفگی می‌کرد.

جوآنک آسمان‌ریسمان می‌بافت و سفسطه می‌کرد. دهن به حرف کال بچرخاند و خسته نمی‌شد.

مهرداد خشک گفت: «ممنون که مخالفتت رو این قدر بی ادبانه و با فریاد گفتمی مصطفوی. الان هم که جوانی، از عقلت صحبت کن، نه از عقلا. بعدها، مثل هر آدم زنده‌ی دیگری توی این جامعه و هر جامعه‌ی دیگری توی دنیا، به قدر کافی مجبور خواهی شد که عقل خودت رو خفه کنی و از عقلا و اندیشمندان سند بیاری و پشت همه خود واقعیت... نه! واقعیت خودت رو قایم کنی. حسرت خواهی خورد چرا وقتی که کسی حساب و کتابی نمی‌کرد و چرتکه نمی‌نذاخت برای حرفت و وقتی ملت کمین نکرده بودن تا بهت یورش بیارن و حرفت رو فقط برای لذت مخالفت و ابراز وجود باطل کنن، از فکرت، حسرت خواهی خورد که تا وقتی که می‌شد از عقلت حرف نزدی. قبل از اینکه بی‌برو برگرد بیفتی توی دوران انکار خودت، کمی بیشتر خودت باش. دلت برای این شخصیت بی‌نقاب‌ی که الان می‌تونی داشته باشی، خیلی تنگ خواهد شد.»

بله. دقیقاً همین. بله. به خدا نمی‌دانم چند نفر دانشجو داشت؛ ولی کلاس‌هاش اغلب خالی نبود.

مهرداد بوی هیجان و ایدئولوژی می‌شنفت. باید کلاهش را سفت می‌چسبید. نه. از سر ترس دعوا مرافه که نه، از سر جدیتی که ته چشم آن جوانک بود. بعدها می‌گفت که سر کلاس هایش همی خاطره‌ی شب‌بیداری قبل از اولین روز تدریسش توی دانشکده ر به یاد می‌آورد. دیم و رویش زرد، بی حال و آشوب تو شب قدم می‌زد و ناآرام بود. عین نوجوانی نابالغ، نگرانی چه بگم چه نگم آتش زیر دلش کشیده بود. لیست چه بکنم و چه نکنم برای خودش نوشت و رو دیوار اتاق چسباند. پریشانی اش ر که بدیدم دلم آشوب شد. آرام آرام از کنار خزیدم توی فکر و خوفی که مثل موریانه به جانش افتاده بود و می‌جویدش. حق داشت.

باید محتاط می‌بود.

- «مگه من چند سالم هست که استاد دانشگاه شده‌م؟ راحت به اینجا نرسیده‌م که خیلی راحت‌تر از چیزی که فکرش رو بکنی ممکنه هرچی ساخته‌م مثل آوار روی سر خودم خراب بشه. فقط یک قدم اشتباه. یک حرف زیادی. همین جووری هم خیلی‌ها با من در دانشکده دشمن خواهند بود. خب معلومه! برای سن و سال و دانشم. باید محتاط بود...»

- «... امیدوارم روزی از گفتن این حرفم پشیمانم نکنید بچه‌ها. ولی خودم که این چیزها را فهمیدم، یک دم حالم از سرتاپای ادبیات به هم خورد. ادبیات را که بگیریم آیینی زندگی و زندگی را بگیریم جنگ قدرت و جنگ دانش... چه شخصی، چه علمی، چه جنسی، ادبیات هم می‌شود فقط آیینی یک جنگ. حالا ادبا هرکدام یک چیز این نبردنامه را زیبا می‌بینن.



یکی زبانش را، یکی روان نبردنویسش را، دیگری خود ذات قدرت و نبرد را.»

- «شما کدام را دوست دارید استاد؟»

ندانم از سر غریزه‌ی استادی بود یا از سر هوش یا هر دو. تو چشم مصطفوی، پشت آن مژه‌های تیره و ابروهای کمانی باریک و پر از خبثت، از همان اول سر برق گستاخی ر می‌دید. شاگرد بدی نبود. پرحرف و مغرور سر کلاس می‌آمد؛ ولی با تلاش و پرخوان هم بود آن زای. مهرداد همیشه به فامیل صدایش می‌زد، بدون «آقای»:

مصطفوی شما نظری داری؟

مصطفوی شما هم خونندی اثر رو؟

مصطفوی مقاله‌ت رو خوندم.

مصطفوی آروم‌تر هم می‌تونستی بگی!

مصطفوی! گفتار متین، حداقل چیزیه که از دانشجوی ادبیات اروپا انتظار می‌ره!

چشم مصطفوی باز عین گفتار شالی برق زد. پیش از آنکه دهانش ر باز کند، مهرداد رو به دیگران کلاس کرد.

- «خب، کلاس نظری دارد؟ مجید؟ احسان؟ شما داریوش...؟»

احسان، ردیف جلو لم داده بود و با دقت گوش می‌داد و مثل همیشه که می‌خواست دهان به صحبت باز کند صورتش لبویی سرخ شد. احسان. امان از احسان. یک بار مهرداد تو راهرو سمت بیرون می‌رفت که شنید بچه‌ها احسان رِ سؤال‌پیچ می‌کردند تا قبل از اینکه جواب بدهد، روسرخ بشود و همه بزند زیر هارهار خنده. «نمیری حالا! دختر چهارده‌ساله‌ای حالا مگه؟! نگاهش کن. لبو شد.» اصلاً خجالتی نبود. اتفاقاً حرفش رِ هم تمام و کمال می‌زد. این سرخ شدنش کشک خاله بود که همیشه پیش می‌آمد و شده بود پیراهن عثمان دانشگاه.

بله، برایم تعریف کرده بود این‌ها رِ خودش. نه والله، ندیدمش.

گویا سرِ کلاس باقی اساتید هم ردیف اول می‌نشسته و کمتر چیزی می‌گفته. احسان و مصطفوی سر کلاس سایه‌ی همدیگر رِ با تیر می‌زدند. برخلاف اون یکی، این پسر احسان کال کال نمی‌بافته و پخته نطق می‌آمده.

احسان چاچول باز بود ولی. با جملاتی که گهگاه می‌گفت فخر دانش می‌فروخت. کم بگفت اما اساسی بگفت. این زمان‌ها بغض و غضب رِ سردر ابروهای بالا انداخته‌ی هم‌کلاسی‌هایش می‌شد خواند. روشن بود کتاب، خوب و زیاد خوانده. برای مهرداد حرف‌هایی که می‌زد تازه نبود. جالب بود؛ ولی تازه نه. بحث‌هایی بود که از چند تا مقاله‌ی تحلیلی شکسپیر درمی‌آمد و همیشه بحثشان ته ته، به جاهای دردسرسازی می‌کشید که نباید. صداقت، دولت، حقیقت، اخلاقیات، آخرسر هم قضیه‌ی وجود و عدم وجود حضرت حق. دوست نداشت کار را جایی کشاند که نه تواند

حرف دانشجویِ علنی قبول نکند، نه شخصیش بگذارد که شیله‌پيله‌ای جاخالی بدهد و کسی رِ بیچاند.

آبان ماه همان سال بود که احسان برای اولین بار به دفتر مهرداد رفت و برای اولین بار به مهرداد نشان داد نه تنها یک دانشجوی خوب بلکه یک دانشجوی آب‌زیرکاه چاچول‌باز هم است.

- «فرصت چند دقیقه صحبت دارید؟»

سرش رِ از روی برگه‌ای که می‌نوشت لحظه‌ای بلند کرد. دوست نداشت خلوتش به هم بریزد. هنوز توی دفتر هم کت تنش بود. نه نه... این صد بار. من خودم آنجا نبودم. این‌ها رِ مهرداد بگفته برایم. نه به امام حسین قسم. عرض می‌کنم.

احسان با احترام و دست‌برسینه وارد اتاق شد و چشمش به میز استاد افتاد که با خودنویس، خوش‌خط روی کاغذ کاهی به انگلیسی می‌نوشت.

- «خدا بیامرزه زمان پاکت و نامه رو استاد!»

مهرداد، به‌زور لبخندی زد؛ اما نگاهش به کاغذ بود. احسان نیشش رِ زود جمع‌وجور کرد و سرخکی بشد.

گفت: «استاد... عجب اتاق کلاسیکی دارید... انصافاً خیلی فرهیخته و متفاوت!»

مهرداد سرش را پایین انداخت و شیرین بخندید. زای یادش انداخت چقدر از این دو کلمه خوشش آید و چقدر همه با این دو و یک‌سری دیگر از کلمه‌های نقل دهانش، دستش می‌انداختند. زمانی من اذیتش می‌کردم و می‌گفتم اگر از تو «فرهیختگی» را گیرند، چه می‌ماند از نوشته‌ها و حرف‌هایت، ری؟ جواب نمی‌داد. نهایت، چند بار پلک می‌زد و صدا دار هنی نفس را بیرون می‌داد که بگوید تو دیگر چرا زای. یک بار که همین طوری دستش انداختم زل زد توی چشمانم و گفت: «تو. همه‌ش تو می‌مانی و تو. نمی‌بینی؟ نخواندی؟ به‌جز تو، به‌جز برای تو، چه دارم که بنویسم مجتبی؟»

من؟ من چه جوابی می‌دادم خب به او؟ نه... دلم نمی‌آمد حاج‌آقا. با هم بزرگ شده بودیم. من نمی‌دانم چه شد که این قدری ابراز محبت و برادری می‌کرد؛ درحالی‌که من یخ و کم‌معرفت تا می‌کردم با او. از قصد، تا حدی. خب چون خیلی چیزها به نظرم نرمال نبود، من هم جوان‌تر بودم و تحملی برای آن‌رمالی نداشتم. نه، بعد از دبیرستان فقط سالی چند بار می‌دیدمش. سالی شاید یکی دو بار هم برایم یک بسته می‌فرستاد که داخلش چند نامه بود. همین.

می‌شناسمش دیگر، یک جوانک سرخ‌وسفید رفته بود پیشش و حسابی سردماغ آورده بودش. روی صندلی آرام تکان‌تکان می‌خورده و با همان نگاه خوش‌خوشانی کج به احسان می‌نگریسته. حالا دیگر دوست داشته بشنود که چه حرفی دارد. احتمالاً صورت آن پسر هم قرمز و قرمزتر می‌شده.

- «استاد جسارتاً سؤالی. حالا قبل از بحث اصلی... به این خاطر می‌پرسم که می‌دونم شخصیت فرهیخته و کلاسیکی دارید. خیلی... نه.. خیلی که نه! اصلاً به من مربوط نیست استاد... ولی این نامه‌ها رو واقعاً برای کسی ارسال هم می‌کنید؟»

مهرداد می‌گفت صورتش سرخ سرخ بود. جمله‌اش که تمام شد، دستی به موهای خرمایی شاننه‌شده‌اش کشید. نگاهش بین نامه‌های روی میز و صورت مهرداد می‌جهید.

- «تمرین‌اند برای نگارش خودم.»

این جمله الان برای خودش هم دیگر حنا باخته بود. طولانی‌زمانی گذشته بود از آخرین باری که گوشی برای این جور صحبت‌ها پیدا کرده بود. آن‌هم که! پس‌رکی که خودش پا پیش بگذارد و بپرسد. این جواب‌ها ر سال‌ها پیش آماده بکرده بود. آن‌وقت‌هایی که برویایی داشت؛ ولی مدت‌ها بود که حتی نامحرمی هم زحمت پرسیدن چیزی از مهرداد به خود نداده بود.

دهانش باز شد به جفنگ پشت جفنگ بافتن: «می‌نویسم. حرف‌های دل... خصوصی و غیرخصوصی... فارسی و انگلیسی، برای خودم و بعضی وقت‌ها هم خطاب به بقیه.»

تصنع این بافته‌های قدیمی معده‌اش ر به هم زد. مهرداد ده سال پیش، از این حرف‌ها می‌زد.

- «دیگران این‌ها را می‌خوانند؟»

- «نه.»

- «عجب...»

که خب البته مهمل گفت.

به‌قول مهرداد، چشمان احسان به سراسر اتاق می‌پرید و دنبال پناهی می‌گشتند جلوی نگاه بی‌پلک مهرداد.

- «استاد شما کلاً خیلی عجیبید. جوان‌ترین استاد مایید. باسوادترینید. کلاس‌های شما با بقیه کلاً فرق دارد. همین‌که کلاستان بحث‌محور است و نه کتاب‌محور... خیلی آدم عجیبی هستید.»

خوب بادمجان رشتی دورقاب می‌چید. حرفه‌ای. داشت خوب پیش می‌رفت؛ ولی «با سواد» ر که بگفت، توی ذوق زد. ناپخته بود.

- «نظرت درباره‌ی روشم چیست؟» فکر نکنم که جوابش برای مهرداد واقعاً مهم بود.

- «هنوز نمی‌دانم.... خب. استاد من آدمم اول که یک خسته نباشید خدمتتان عرض کنم و بعد هم بپرسم که کتاب اشعار جان کیتس را دارید؟ رمانتیک‌های انگلیسی نظرم را خیلی جلب کرده‌اند. ببخشید مزاحم نیستم الان؟»

- «خودت که دیدی دارم. برش دار. کنار کتاب کریستوفر مارلو، همان آنتولوژی.» سعی می‌کرد صمیمی اما رسمی به گوش برسد. مهرداد از باهوش‌هایی که خودشان ر به خنگی جفنگی می‌زند بدش می‌آمد. حالا به هر دلیلی. فروتنی؟ زرنگی؟ هرچه! و این احسان هم که... اما هرچه از او لای خط‌به‌خط نامه‌ها تعریف کرد هم باز برداشت من این است که از آن قالتاق‌های مودی است که خودش ر به خری خرفتی می‌زند.

فکری بشد و به حرکات احسان خیره ماند. قدم‌به‌قدم آرام و با متانتی حساب‌شده به سمت کتابخانه می‌رفت.

زمان کش می‌آمد. مهرداد کله‌اش ر به جمع‌وجور کردن کاغذهایش گرم کرد. چیزی درست نبود؛ ولی مهرداد نمی‌توانست مُک دستش را بگذارد آنجایی که غلط بود.

- «متولد چه سالی بودید؟»

- «هزار و سیصد و هفتاد و دو.»

- «پس جهشی هم خوانده‌ای.»

- «استاد... چرا هم؟؟ آره خب... یک سال.»

کتاب ر برداشت و از دفتر بیرون برفت. آرام و با احترام، مثل خروجی یک حرم. تا وقتی که کامل از نظر ناپدید نشد پشتش ر به محراب مهرداد نکرد. خیلی حرفه‌ای و اوستاکارانه بادمجان رشتی واکس می‌زد. تو بگو از روی

جزوه گام به گام کار می‌کرد. مهرداد نمی‌خواست که احسان فکر کند استادش فهمیده او از چه قماش قالتاقی است. خود را به کوچهی علی چپ زد و گذاشت پسرک خیال سواری مستش کند.

صدای پاهایش که در راهرو حل شد، مهرداد با جهشی سریع‌تر از معمول شخصیت شُل و آرامش به سمت در جهیده و در ر سریع چفت کرده و خواسته قفل کند که یادش آمد قفل در دفترش هرز می‌رفت و قفل نمی‌شد. ساعت پنج عصر بود و دانشکده زیر تاریکی عصر پاییز، خالی بود.

کامپیوتر ر روشن بکرد و رزومه‌اش روی پرتال هیئت‌علمی ر بالا آورد.

تعاریف و مفاهیم فرهیختگی در متون دوره‌ی کلاسیک یونان، مهرداد کیهانی، ۱۳۸۰.

- «پس دنبال من گشتی پسر...»

به دنبال او گشته بود. نخ بداد تا مهرداد این بداند.

بی‌درنگ همه ر برای من نوشت. از نیمه‌ی نامه‌ای که داشت برایم می‌نوشت، به سر جلد حسین، همه چیز عوض شد. دست خطش، موضوع، لحنش، زندگی‌اش. برانگیخته بود. همیشه است البته، کمی. ولی چه برانگیخته و چه عادی، چنان همیشه ریز جزئیات ر روشن می‌نوشت که اصلاً تو بگو یک فیلم دیده را دوباره با او می‌بینم. خط به خطش ر که می‌خواندم همه چیز بیشتر برایم جان بگرفت. از اتاق کار نه‌چندان نورگیرش تا قرمزی صورت



احسان. گمان کنم. من اصلاً هیچ چیز نامه‌هایش را جدی نمی‌گرفتم و خودم را فقط یک دوست صبور می‌دانستم که در دلدل برار می‌خواند و دم نمی‌زند... نه سرکار، باور بکنید اخلاقی نیست اصلاً. خیلی اش خصوصی و درباره‌ی خصوصی‌ترین بخش‌های زندگی خانوادگی‌ش. ببینید، اگر حکمی یا دستوری هست، بنده اطاعت می‌کنم؛ ولی اگر نیست اجازه بدید که حریم نامه‌ها را تا جایی که بشد حفظ کنم.

من؟ نه به قرآن. چه فرمایشیه که می‌فرمایید؟ به امام حسین، من سال‌هاست ندیده‌ام مهرداد را و الان هم دوست ندارم بینمش. از دوران دبیرستان پیش برادرم و خانمش توی تهران ساکن بودم، دوران دانشگاه خوابگاه. بعدش برگشتم انزلی. تا زمانی برای من خیلی زیاد نامه می‌نوشت و از یک زمان همان‌ها هم قطع بشد. آخرینش؟ حدود همون موقع که درباره‌ی احسان به من نوشت. بعدش دیگر تک‌توک ازش نامه می‌گرفتم.

...

از کی؟ صدوهشتاد نامه‌ی نفرستاده به من؟! شاید رونوشتِ همونایی باشن که نفرستاده. نمی‌دونم والله.

بلی می‌شناسم.

بلی، این یکی رو ولی فقط به اسم. توی یک نامه تعریف کرده بود.

بگذارید ببینم. بلی، این‌ها هم می‌شناسم به‌جز آخری. کسی به این اسم رِ  
یاد ندارم که مطرح کرده باشد.

...

تمام کتاب‌هایی که بخواند رِ؟ چشم، فارسی‌ش رِ هم می‌نویسم. چشم.  
نامه‌ها پیش شماست الان؟ یعنی خوندیدشون؟ چشم. ببخشید. به‌هرحال،  
من تنها کاری که می‌توانستم بکنم، فاصله بود.

سه

بیگانه

e-Book

«الله اکبر... الله اکبر آقای کیهانی...»

آن روز خداوکیلی چقدر با هم خندیدیم. سر کلاس معارف ارائه‌ای دادی از استاد درس هم آخوندی‌تر. چنان صدایت را بالا و پایین می‌کردی و دستِ خطابه در هوا تکان می‌دادی که استاد، اصلاً استاد که هیچی، من هم کم‌کم باورم می‌شد جدی‌جدی برای تلاطم تاریخ شیعه در دوران بعد از صفوی جوش می‌زنی و این‌چنین بالا‌پایین می‌پری و بغض می‌کنی و صدا را می‌اندازی توی گلو.

«الله اکبر... الله اکبر به این بلاغت و محتوا...»

چه دستی هم زد برایت بعد ارائه. همه‌ی بیچه‌های کلاس عمومی که تو را نمی‌شناختند؛ اما هم‌کلاسی‌های خودت ته کلاس غش‌غش ریسه رفته بودند. آن طرف، یاسمن و دارودسته‌اش یکدیگر را نگاه می‌کردند و چشم‌وچال می‌آمدند که یعنی «آها... پس بگو! پس مذهبه مهرداد!» تو هم آخر کم اذیت نکردی آن بیچاره‌ها را. از اول دانشگاه که شناختمت، تا بوده این بوده که الکی‌الکی تشنه بردی تا لب چشمه و برگرداندی. چندبار؟

ای از دست تو... کافی است کسی تنها یک بار به خود واقعی بی‌نقاب تو گوش بدهد تا بعد از آن هرچیزی برای آدم می‌نویسی با صدای خودت هم در ذهن آدم خوانده شود. همان‌گونه غمگینانه گرم. عصر مرداد. موصوف و

صفت‌ها به هم چسبیده و صفت موگد، سکوت‌های ثانیه‌ای وسط جمله، بالا پایین شدن صدایت از گرم به گرم‌تر، آرامش رو به سکوتی که در آخرین جمله‌هایت مدام خاموش‌تر می‌شود و نگاهت که همیشه در واپسین واژگان، هر جای دیگری را می‌نگرد جز چشمان اویی که با توست. مثل این است که قلمت خودت را حاضر می‌آورد و می‌نشانند. مثل هر زمان که می‌خواهی حرف جدی بزنی. اول اخم می‌کنی و بعد لب‌ت را جلو می‌دهی. آن قدر حواس مخاطبت را می‌مکی که اصلاً آدم یادش نمی‌ماند یک چیز که تعریف کرده‌ای، نوشته‌گفتی؟ زبانی گفتی؟ هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید ماجرای دبیرستان را برایم گفتی؟ یا چند بار گفتی؟ یا نوشتی برایم؟ عجب چرچیلی هستی. کامل و قشنگ خاطرت هست که چه را تعریف کرده‌ای و چه را نکرده‌ای؛ اما هربار با لحنی می‌گویی‌اش که انگار بار اول است و پیش‌تر بازش نکرده‌ای. فقط برای اینکه ببینی من چه می‌گویم. توی ذوقت می‌زنم؟ گوش می‌دهم؟ این هم یادم نمی‌آید که کجا و چگونه بود که این داستان را فهمیدم. تنها به خاطر دارم که سردم بود و تو، نگاه تو یا یاد نگاه تو، در ذهنم یا در چشمم خیره و عمیق به من مانده بود. سردم بود و می‌شنیدم و می‌دیدم و می‌فهمیدم که می‌گفتی یا می‌نوشتی:

گرما و رکود و هوای آن شب تابستان حالم را ناخوش کرده بود. جیرجیرک‌های شمشاد خیابان هم چندان صدایی در نمی‌آوردند. مادر هیچ‌گاه نمی‌توانست نگرانی‌اش را پنهان کند. هنوز هم دل خیلی کوچکی دارد. دیگر کم پیش می‌آید اما هربار که می‌خواست اتفاقی یا حرفی را به رو نیاورد یا طوری کند که گویی چیزی نشده، خیلی محسوس، مصنوعی رفتار می‌کرد. مهم نبود که خیر باشد یا

شر، همیشه بعد هر اتفاق یک تصنع همیشگی می داشت. چشم در چشم می شد، زمین را زیاد نگاه می کرد و همه ی کارهایش را و حتی یک چرخش گردن ساده را با نصف سرعت همیشگی اش انجام می داد. هر وقت دودل بودم و می خواستم مطمئن شوم واقعاً اتفاقی افتاده کافی بود یک سؤال بی ربط ساده بپرسم؛ مثلاً: «مادر، کار مونا چطور پیش رفت؟» در حال عادی هیچ وقت برای جواب مکث نمی کرد؛ اما این بار مکث کرد و بعد به من و من افتاد. آن عصر همه چیز عجیب و غریب شده بود. عزیز از همان سر عصر شروع کرده بود به روضه خواندن و شام نپخته بود. عموها با هم جلسه ی بزرگان تشکیل داده بودند و هر چیز که در جریان بود، نگران کننده بود. چیزی شده بود. آن روز تا غروب دبیرستان بودم و خسته، چندان نایی برای کشف و بیل زدن حقیقت نداشتم. روی میز پهن شده بودم و روزم را در مشتی تکلیف و تمرین فیزیک تمام می کردم. پنجره ی چوبی و پوسیده ی اتاق باز بود. دریغ از نسیمی. دبیرستان، کاملاً خالی از اتفاق نبود؛ اما اتفاقاتی که سر من می آمد و درزی به جایی نمی برد.

دبیرستان آرام می داد. جای جایش شکنجه بود. آن سالها تازه مد باشگاه و بدن سازی و عضله، عین و ویروس میان همه ی پانزده شانزده ساله ها دویده بود. پیراهن تنگ پوشیدن و نمایش عضله گذاشتن کار همه شده بود و زنگ های تفریح همه شده بود صحبت و دعوا سر عضله و پروتئین و برنامه و باشگاه، و من یک سر از همه ی این ها جدا و با همه شان بیگانه. آن موقع هم مثل الان کمی شکم داشتم. از بس عزیز جان چلو و ته دیگ به خوردمان می داد. نمی توانستیم نخوریم. پیرزن تا سرحد گریه ناراحت می شد. توی مدرسه سرم به درس خودم بود. دو رفیق نه خیلی نزدیک درست داشتم که همان ها را هم عضله از من گرفت. رفتند بین بازار داغ مانکن های عضلانی دگر رقیب پندار. شبیه سانتور شده بودند، باور کن.

صورت‌هایی که خودشان در بلوغ به هم ریخته بود، با هورمون و پروتئین و مکمل‌ها حالت وحشتناکی پیدا می‌کرد. بالاتنه‌ها عضلانی و همه‌ی لباس‌ها تنگ. بدن‌نما، درست مثل بدن یک سانتور. بیمار نبودم که بی‌خود از این حرف‌ها بدم بیاید. بی‌تفاوت بودم و مشغول به درس و کتاب. بی‌تفاوتی زمانی ناگهانی مبدل به بی‌زاری شد که همگی چون یک گله سانتورِ صخره‌هیکل و بی‌رحم، آزارم دادند.

- «کیهانی پیش آقای امینی از این‌ها به تعداد کلاس کپی بگیر بیار.»

فریاد کل کلاس درآمد. یکی از گولاخ‌های همیشه تهنشین صدایش را در گلو انداخت: «آقا جواب همه‌ی سؤال‌ها رو درمی‌آره تو راه برا خودش که! آقا! چه وضعشه؟!»

معلم از زیر عینک نگاهش کرد و گفت: «تو اول یاد بگیر کلاس طویلهت نیست. داد زن. بعد، خودتم می‌دونی! این نخونده بیست می‌گیره. سرت به کارت باشه این یکی رو نیفتی پدر بیچارهت پا نشن بیان اینجا. پدر به آن محترمی این‌طور بچه‌ای بعیده!»

آه که به من هم گفت «این!» انگار لزوماً یک آلت بدبهبی همیشه بیست‌بگیر شده بودم.

یکی از آن سوی کلاس گفت: «با اون سه من شکم، بیست به چه درده؟» اولین مهره‌ی دومینوی بی‌رحم آزار در کلاس سقوط کرد. و بعدی. و بعدی.

یکی گفت: «اقل.»

یکی گفت: «آخه آقا خودتون بگید! کی با پیراهن سفید کفش قهوه‌ای می‌پوشه؟»  
دیگری گفت: «دو کیلو ابروی موکتی!» و کلاس غرق هوار تمسخر بود.

معلم ندا داد که بروم. و رفتم. از خودم بیزار شدم. تا حد تهوع و عرق سرد. نه به این خاطر که آتی بودم که آن‌ها می‌گفتند. بودم و خودم هم می‌دانستم که هستم. نه پیگیر تیپ بودم، نه قیافه‌ای داشتم و نه ابرو نازک می‌کردم. پشت لبم گرگر سبز شده بود. از خودم بیزار نشدم چون که فرق داشتم. از خودم بیزار شدم چون که در همان چند قدم از نیمکت تا در کلاس، پایه‌پای حرف همه خودم را از سر تا پا بازبینی می‌کردم. حالم به هم خورد که خود را اسکن می‌کردم. بدگمان و شکاکانه. یک شانزده‌ساله‌ی هشتادکیلویی. کفش قهوه‌ای، پیراهن سفید، شلوار مشکی گشاد پارچه‌ای. معمولی مطلق. ابروهای برنداشته، سیبل تازه‌درآمده، بی پشت‌بازو و سیکس‌پک.

حسی به من می‌گفت مادر درگیر هرچیز که بود و عموها بحثی که داشتند، سر من بود. توی دبیرستان همه چیز به طور منزجرکننده‌ای روال و روتین بود. مگر در یک دبیرستان دهه‌ی هشتاد چه می‌شود؟ اوج خلاف بچه‌ها این بود دور یک بچه‌پولدار که تازه گوشی خریده بود جمع می‌شدند. او هم که گوشی‌اش را قایمکی داخل شرتش گذاشته و به مدرسه آمده، زنگ‌های تفریح همه را دور خودش جمع می‌کرد تا با همدیگر سوپر ببینند. یا مثلاً دوتا دوتا داخل دست‌شویی می‌رفتند. آن موقع‌ها که این طور نبود تا داخل خرتناق همه جا دوربین کاشته باشند. من ولی منزوی و ترسو سرم به کار و درس خودم بود. معلم‌ها راضی، بچه‌ها هم دلخوش به سوژه کردن و دست انداختن من یا یکی مثل من. کلاس‌هایمان تازه شروع شده بود و همان کلاس‌ها هم تقویق رفته بودیم. همان انگشت‌شمار روزهای مدرسه



را مرور کردم تا شاید چیزی بیابم که مادر را به هم ریخته باشد. دقیقه دقیقه مملو از معمولی بودن بی مزه و دریغ از اتفاقی خاص. مادر دم نمی‌زد. می‌دانستم دیر یا زود بالاخره خواهد گفت. دم‌پرش می‌پلیکدم که زودتر بگوید.

آن زمان‌ها، هر وقت چیزی نگران‌ش می‌کرد زیبایی مجسمه‌واری پیدا می‌کرد. آرام می‌ایستاد و چشمانش خیره، بی‌آنکه واقعاً چیزی را ببیند، سرش کمی مایل به یک طرف با احساسی گنگ و کم‌رنگ بر صورت، مثل تندیس ایزدبانوان. زن زیبایی است مادر، حتی پس از سه بار بچه آوردن و عمری سخت. اندک بودند اوقاتی که نگران شود. گفتم که چیزی در دلش نگره نمی‌داشت. شاید هم اهمیتی نمی‌داد.

روز بعد مشاور دبیرستان احضارم کرد. جوانی بود شوخ‌وشنگ که فقط دو برابر همه‌ی ما سن و سال داشت اما با همه درخور می‌جوشید. ورقِ جالبی بود انصافاً. کله‌ی طاسش همیشه عرق می‌کرد و همیشه هم تنگ لباس می‌پوشید. نمی‌دانم چقدر و به کجایش آن قدر عطر می‌زد که وقتی به او دست می‌دادم تا چند ساعتی کف دستت بوی عطرش را می‌گرفت. جوانک بد حرصی از مدیر درمی‌آورد. هر روز برای تپیش تذکر و غرولند می‌شنید اما ککش هم نمی‌گزید. بچه‌ها می‌گفتند، راست یا دروغ، گهگاه همراهشان به باشگاه می‌رود و یک‌بند چرت‌وپرت پایین‌تنه‌ای می‌گویند و می‌شنوند.

در زدم و بی‌انتظار «بفرما» داخل اتاقش شدم. قد کوتاهش را بی‌هراس کوچک دیده شدن، در صندلی بزرگی پشت میز جا داده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. بشکن زد که بنشینم. عاشق این کاریزمای رفتارش بودم. دستور می‌داد و تا حرف شنوی می‌دید، نرم می‌شد. اتوکشیده نشستم و چشم‌گردان دفتر نابسامانش را از

**لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:**

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

زیر پا تا روی سقف کاویدم. در آخر چشمم را با بی حوصلگی روی او و میزش فرود آوردم و یک آن خون به صورتم دوید. کف دستش را روی چیزی گذاشته بود. خودش بود. مادر پیدایش کرده بود. نامنظم و بی سلیقه تا شده بود. معلوم بود از ترس اینکه من بو ببرم پیدایش کرده، یک جا چپانده بودش. اما خودش بود. خط، پاکت، کادربندی و مهر خونِ پایش.

نامه‌ام.»

نامه‌اش.

چهار

دانتہ

e-Book

ای آنان که گذر می‌کنید، هر امید را بدرود گویند.

هرکس، دانسته و ندانسته، پایش که به بازداشتگاه و زندان و دادگاه و این جاها باز شود، چه ظالم و چه مظلوم، کورمال کورمال تن به رقص زوزه‌وار آن می‌دهد. فرقی ندارد خواهان باشی یا خواننده، عصبانی یا آرام، کلاش یا مظلوم. زیر این سقف، همه به یک اندازه بدبخت‌اند. همگی کنجکاو و پیگیرند که بفهمند هر بدبخت دیگری چرا اینجاست. چوب دو سر طلا. بقیه یا اوضاعشان بدتر است و بدبخت‌ترند که در این صورت، خوش به حال هر کسی که می‌پرسد، خوشحال می‌شود که هنوز آن اندازه بدبخت نیست. اگر اوضاع دیگران به سامان‌تر باشد، باز هم خوش به حال پرسنده که با یک «چه بدبخت من!» به خود و زندگی‌اش لعنت حواله می‌دهد و همهی کاسه‌کوزه را سر بخت بدبخت می‌شکند.

یک رنگ دیگر که همه به آن می‌رقصند، این است که در حاشیه‌ی راهرو هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند؛ اما وسط راهرو را باز می‌گذارند: تناثر مفتی برای هرکسی که نشسته. هر دو طرف راهرو را گرفته‌اند و تو سروکله‌ی یکدیگر می‌زنند؛ اما هرکسی رد می‌شود، پشت سرش خط موج سکوت می‌کشد. همه وسط دعوی خودشان نوبتی ساکت می‌شوند تا دلچک بخت‌برگشته‌ی دست‌بندزده‌ی وسط راهرو را دید بزنند. نگاه می‌کنند و آن بخت‌برگشته سرش را پایین‌تر می‌اندازد. کت‌واکی از برای شرم. ولی من خیره نگاه می‌کنم. تیز و نافذ زل می‌زنم به چشمشان تا خود، سرشان را پایین

بیندازند. مگر نه اینکه دیدن رنج دیگران دلنشین است؟ اصلاً همین است که فیلم ترسناک و تراژیک می‌بینیم و جگرمان حال می‌آید. بی‌شرف‌ها... من برای چه سرم را پایین بیندازم؟ همه شرمنده می‌روند؛ اما من می‌خواهم جوری زل بزنم که خجالت بکشند. اصلاً بترسند. به جهنم. هیچ چیز تقصیر من نبوده. اصلاً بگذار نقش جانیِ روانیِ وحشی را بازی کنم.

یک زمانی چه حالی می‌کردیم با نگاه‌بازی. توی خیابون با مجتبی و حسین که راه می‌رفتیم، بچه‌ها یکی‌یکی صفت می‌گفتند و من باید آن صفت را فقط با چشم به هر غریبه‌ای که از روبه‌رو می‌آمد زورکی القا می‌کردم. تا قیافه‌ی طرف از پرسش و تعجب توی هم می‌رفت، ما قاه‌قاه زیر خنده می‌زدیم و فلنگ را می‌بستیم. مرض بود دیگر.

- «اون پیرمرده، شیرین عقل.»

نیش را تا بناگوش باز کردم، چشم را تابه‌تا درشت کردم و زبان را هم از بین دندان بیرون دادم. تلوخوران عین شیرین‌عقل‌ها پا روی زمین می‌کشیدم تا وقتی که کنارش نشستم. به صورتش زل زدم. بیچاره زود باورش شد. سرم را ناز کرد و لبخند زد. داخل جیب پیراهنش را می‌گشت: «بینم آب‌نبات دارم بدم بهت.» این رسالتِ آب‌نبات دادن را چه کسی به سال‌خوردگان وحی کرده است؟

درکل، مردم‌آزاری نبود؛ ولی بد تفریحی بود.

- «مهرداد! مهرداد! اون دختره، گریه!»

- «اون پسر موقرمزه، فامیلش شو!»

- «این خانمه، حشرا! دهنهت سرویس مهرداد!»

یک بار همین جووری اتفاقی گیر یک ناجنس بدکردار افتادم. پیر بود، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم هنوز قوایش این قدر مشتاق باشد. قرار بود فکر کند عقب‌افتاده‌ام و همین هم شد؛ ولی نامرد یک دفعه بی‌هوا دست انداخت لای لنگ من و خودش به نفس نفس افتاد. اصلاً از چشمان خشک سبزش شهوت کهن‌سالی بیرون می‌پاشید. مجتبی و حسین آن طرف‌تر از خنده پاره شده بودند، من هم مانده بودم خدایا... نقش را ادامه دهم؟ به عقلانیت برگردم؟ عصمت و عفت نماند برایم به جان عزیزم. نگران بودم سخته نکند پیرمرد بیچاره از فرط فشارخون برانگیختگی. خلاصه دستی‌دستی و خودکرده، قربانی طور گیر افتاده بودم. مرض بود دیگر.

اینکه دقیقاً چه زمانی و برای چه مجتبی و حسین هم تصمیم گرفتند به باشگاه بروند را نفهمیدم؛ اما فردای همان روز اولشان بود که ملتفت شدم من را پیچانده‌اند. آن‌ها سر از باشگاه درآوردند و من سروته از قهقرای تنهایی بلوغ.

اینجا چه باید القا کنم؟ این پیرزن راحت هفتاد را دارد دیگر، نه؟ آخر این وقت ظهر، با این قیافه‌ی شب‌نخوابیده، چرا باید این طور اینجا ویلان باشد؟ بیچاره تو با آن چشمان آبی‌ات. لابد دخترت یک نوه پس انداخته و رفته پی زندگی اش و نوه‌ات این طوری پیرت کرده. قمه‌کشی؟ مواد؟ دزدی؟ قلدری؟

دیگر چی؟ داستان همه‌ی شما یک جور شروع و تمام می‌شود. همه‌ی شما؟ همه‌مان. من هم اینجا دیگر. مادرم هم اینجا بود تا چند دقیقه پیش. کجایی الان مادر؟ نوهات هرکاری کرده، آن چشمان آبی نافذ پر آب را نتوانسته پیر کند. این طور روی صندلی، کنج راهرو... روحی برایت نمانده. همه‌اش را اینجا و هرجا مثل اینجا مکیده. آبی چشمانت گیراست؛ ولی روحت مرده. آن بی‌همه چیز خجالت نمی‌کشد از آواره کردن تو؟ از اینکه نصف شب با شلوار خانه و دمپایی ابری می‌کشدت اینجاها، غیرتش باد نمی‌کند؟ اگر یک جمله از این‌ها را می‌شنیدی، شروع می‌کردی حرف زدن، باور کن. پیشم گریه می‌کردی. کسی که چشمانش این طور آب دارد اما روحش مرده، فقط یک گوش می‌خواهد تا باز زنده شود. پیرزن، نداری کسی را که گوش بدهد. من هم ندارم. حالا چنان درد خاصی هم نیست. آره خانم بزرگ، چهار قدم است که به چشمانم گوش می‌دهی. تا می‌توانی زل بزن که چند قدم دیگر بیشتر نمانده، ببخش من را... نمی‌دانم این نگاه محبت که به تو می‌دهم بهترت می‌کند یا بدتر. آن هم با این اوضاع قمر در عقربم. ای کاش بی‌دست‌بند به تو لبخند می‌زدم و نگاه فرزند می‌دادم. فکر نکنم نوه‌ی بی‌شرفت تا حالا چنین با دلسوزی به تو نگاه کرده باشد. این آخرین ثانیه هم آن دو گوی آتش فیروزه‌ای را بر من بدوز که نگاهت شرف دارد به چشمان تشنه‌ی عقده‌ای آن سلیطه که پشت ستون نشسته. هنوز نیچییده‌ام توی راهرو که بی‌همه چیز دهان نجشش را باز کرده.

- «ااا... این رو ببین! چند سالشه بدبخت؟»



تصویر لخلخ آدامس نیم‌کیلویی در دهانش با بوی تند عرق آن همه آدم که پیچد، معده به هم می‌خورد. صورتش کثیف و گوشه‌ی چشمش قی کرده، اما روی همه‌ی این‌ها سه من آرایش دارد. کاش بگویم من بدبخت، تو خوشبخت. با این توله‌ات که جلوی پات با ته‌سیگار روی زمین ورمی‌رود. دست‌وروی بچه‌اش هم به چرکی و سیاهی خودش بود.

ای آنان که گذر می‌کنید، هر امید را بدرود گوید...

### *Lasciate ogni speranza, voi ch entrate*

کجا می‌رویم، یعنی می‌برندم، هنوز نمی‌دانم. این سرباز به گمانم هنوز توی شوک و یخ رفتارهای من است. دیشب که من را در اتاق پرت کرد، یک ممنونم بهش گفتم. تشکر را که شنید اخمش باز شد و از آن موقع دیگر هلم نداد. لهجه‌ی شیرازی‌اش غلیظ و گرم بود. اگر وقت می‌شد حتماً کنجکاو‌ی در چشمش به لب می‌رسید و می‌پرسید که چرا اینجایم. به ذوق دیدن مامان حواسم این‌ور آن‌ور بود. پاهایم را تاب می‌دادم و بند نمی‌شدم. توی اتاق انتظار بودم و داشت به زبان می‌آمد: «حالا برای چه...» به ب نرسیده بود که غضبِ درکوبیدن مادرم خفه‌اش کرد. مرا هم. هر وقت مادر خشمگین بود، اول یک چیزی می‌کوبید، بعد خودش را شرمسار خودش می‌کرد.

- «خجالت نمی‌کشی از خودت؟ هنوز باید با کفگیر بیفتم دنبالت؟ چند  
سالت شده بی‌شرف؟»

شرمسارم کرده بود. قابلمه را در ظرف شویی کوبید و سرم داد کشید.

باز کوبید: «گفتم چند سالته الان؟»

- «یازده.»

- «سبیلت داره درمی آد کم کم.» لحن را عاقل اندر سفیه کرد؛ اما خستگی و بغضش را نمی توانست بپوشاند.

- «بس نیست دروغ؟ مگه تو آن همه ناهار نخورده بودی؟ اون بشقاب رو خیر سرم گذاشته بودم برای اون باباتون. خوشت می آد من له ولورده بشم هرروز هرروز بی شرف؟»

بغضم ترکید. پدر خوب به ما نشان داده بود دیدن کتک خوردن مادر چه مزه ای دارد. آن همه بزنبه اداری و زن زدن و گریه وزاری، بیزار و ترسان از هرچه کارزار بارم آورده. نمی دانم. شاید هم فقط بزدلی است.

یک بار توی آشپزخانه، تنها خمیر درست می کردم. آشپزی تفریح رسمی و اجباری ام بود. با خمیر کشتی می گرفتم و می زدمش. می پیچاندمش و ضربه می زدم تا وریباید. مشت پشتِ مشت. یک مشت دیگر که خواستم پایین بیاورم، عکس خودم را در شیشه ی پنجره دیدم. تنم لرزید و در دهانم مزه ی ترش تنفر پیچید. با مشت در هوا و صورت منقبض، با دندان های معلوم، شبیه پدر بودم. با یک انعکاسِ خشمگین، زندگی ام گس شد. بعد از آن، دستم را با اکراه مشت می کردم. شاید هم چیزی جز بزدلی نیست.

کافی بود دیگر.

- «خب مادرم، من کتک می خورم! کافیه دیگه این همه سال! تا کی بزدلی؟»

- «بشین سر جات مهرداد! فکر نکن سیلیت که داره درمی آد خبریه!»

- «آخرش که چی؟ بدترینش اینه که در رو باز می کنه و می گه هرری بیرون!»

- «اگه چیزی بشه، هرچی! هرچی سر این زندگی بیاد، همین مونا یه ذره بچه بعد می گه مهرداد توی بابا ایستاد، زندگی داشتیم خرابش کرد.»

- «مادر، من خسته‌م به خدا.»

به خدا خسته بودم.

بغض نمی گذاشت صحبت کنم. صدایم ته چاهی و مسلول شده بود.

- «بریده‌م به خدا مادر. همین مونا یه ذره بچه که می گی، دیدم با دوستش از مدرسه می اومد خونه. سر کوچه که رسیدن، بابا با دکمه‌ی باز و سینه‌ی چاک، کفشش رو انداخته بود پشت پا، با سیگار تنگ لب و صورت نشئه‌ش اومد بیرون. تا مونا دیدش، دوستش رو کشید بیرون از کوچه تا مثلاً باباش رو نبینه. اصلاً، خودم می گم.»

- «می زنه له می شی.»

- «خب بزنه، کتک نخورده نیستم که»

- «شر به پا می کنی به خدا مهرداد...» مادر دودل بود. چهارزانو نشسته بود و مجسمه ای حرف می زد.

- «نه مادرم، شر نیست. شر این لجباییه که توش افتادیم. هیچ چیز نگفتیم که شده این.»

- «می دونستم همچین روزی می آد.» گفت و در خلسه ای آرام خودخوری تندیس گونه فرورفت.

ولی ای کاش آن همه شجاع بودم. کاش شجاع بودم و می توانستم واقعاً همه ای این ها را بگویم و همه اش را هم بکنم. ای کاش همان موقع بالغ بودم و همین گونه برای مادر سینه سپر می کردم و کاش می توانستم با پدر حرف بزنم. تمام این ها این همه سال خیالات ماند.

چیزی که واقعاً گفتم ولی این بود: «مامان خسته م! بابا آبرومون رو برده! به عزیز می گی؟»

- «داری مرد می شی! خودت برو با بابات حرف بزن.»

پدر، شب قبل تا نیم شب مشغول کشیدن و عیش بود، اتاق بوی تریاک سوخته می داد. با تردید بالای تشک خوابش نشستم.

- «بابا... بابا... پاشو. ساعت دوازده ظهره. بابا؟... بابا... دور. دور آتا. بابا... چرا نمی ری سر کار شما؟»

جمله‌ی آخر عین سوزن بود به حباب خواب خوشِ افیونی‌اش. چشمان پر از زردی و خونش را باز کرد. یقه‌ام را گرفت و کف دستش روی صورتم پایین آمد.

- «تخم‌سگ. سگ کی هستی تو که به من می‌گی چه گهی بخورم؟»

کنار راهروی گچی یک سری دعوا گرفته‌اند و یک سری در سکوت انتظار می‌کشند. کش می‌آید این راهروی لعنتی. یاد مجتبی انزلی چی به خیر، اگر الان اینجا بود یک منبر آبدار با لهجی گیلکی برای همه‌مان می‌رفت. مردک، مست و هشیار فقط سخنرانی می‌کرد. من غلط کردم بار اول به منبرش روی خوش نشان دادم. یک بار می‌گفت: «می‌دانی؟ زمان وجود ندارد. زمان تنها نسبت و مقدار شتاب درک هورمونی و عصبی ما از اتفاق‌های اطراف است و بس.» بی‌شرف چپ‌وراست تکرار می‌کرد «بیخشید پرحرفی می‌کنم... شرمندهام... فکر کردم شاید براتون جالب باشه.» با همین دلبری‌های ادبی لفظی‌اش برای کرور کرور دخترهای دانشگاه تور پهن می‌کرد. جوری می‌ایستاد و بالای منبر می‌رفت که همه‌ی عضلاتش از زیروری لباس حتماً معلوم باشند. دختری را در دانشگاه بی‌لکچر باقی نگذاشته بود؛ ولی راست می‌گفت. قبل و بعد از او هم هرکس بگوید، باز می‌گویم راست گفته. زمان وجود ندارد، وگرنه مگر می‌شود یک راهرو به‌درازای خاطرات بیست‌وهشت سال طول بکشد؟

وقتی مرا به اتاق انتظار می‌آوردند، دست‌بندم را داده بودم زیر آستین، دست‌روی‌دست، سینه‌ستبر کردم. کسی هم بو نمی‌برد که زندانی‌ام. الان

ولی حال ندارم دیگر. مثل خود خلاً، خالی‌ام. عین خیالم نیست کسی ببیند، کسی نبیند. فکر می‌کردم مادرم را ببینم بهتر می‌شوم. از ذوق و شوق، یک شانه هم گیر آوردم و یواشکی موهایم را مرتب کردم. خرجش تنها کمی منت کشیدن و پوزخند شنیدن از یک سرباز بود. مادر را که دیدم، آنچه فکر می‌کردم نشد. دنیایم خراب بود. تنها دیوار پوسیده‌ی مهربانی هم که مانده بود تا برای لحظه‌ای به آن تکیه بدهم، روی سرم آوار شد.

این ملت چرا توله‌هایشان را با خودشان می‌آورند چنین جایی؟ خب بیاورند، اصلاً گور پدر روان‌شناسی کودک، چرا رهانشان می‌کنند که این‌طوری بچرند؟

- «نترس مامانی، همیس... ترس نداره که! ببین... پلیس به آقابه دست‌بند زده.» دست‌بند من بدجوری ترسانده‌اش. جیغ دخترک هپروت بدبختی گذشته‌ام را پاره کرد و به چاه بدبختی حال پرتم کرد.

آقابه دست‌بند دارد. آقابه بدبخت است. مادر بچه سه من آرایش دارد. یک کیلو هم طلای آویزان از دست و گردنش. آدامس هم مثل لنگه‌کفش در دهانش لخلخ می‌کند. آن طلای سنگین مات نازیبایت کنار آن همه رنگ مات دیگر چه ترکیب مضمزکننده‌ای ساخته‌است.

مادر کجا رفت؟ چه می‌خواهد بکند اصلاً؟ مراقب باش بچه.

تف! سیرک کامل شد. توله‌سگت را چرا جمع نمی‌کنی از وسط راهرو زیر دست‌وپا نلود؟

- «چیزی نشده سرکار. ببخشید دستمال دارید؟»

- «سرت گیج رفت؟»

- «نه. خواستم بچه رو له نکنم، پاهام گرفت به هم.»

همیشه خیلی طول می کشد خون دماغم بند بیاید. تا دو روز هم دل و روده و نفسم مزه‌ی خون می دهد.

- «بیا این‌ور مهسا اِدس و هیاتی نگیری! خونی که نشدی؟ نمالید جابیت؟»

حرف این زن‌ها مثل ناخن‌های کج و معوج و بی دقت لاک خورده‌شان روحم را می خراشید. سه زن عین سه خواهر جادوگر تتا تر مکبث کنار هم بودند و هی دهن به یاهو می جنبان‌دند. به خدا که یکی‌شان مثل همان‌ها ریش هم داشت.

به جادوگر کناری اش گفت: «والا همه‌شون ادس و هیاتی دارن، آدم چه می دونه.»

آخ که چه نازی می فروخت با دانستن اینکه ایدز و هیپاتیت بین بزهاکاران رایج‌تر است. تلفظ‌هایش که روی زنگ سه من طلایش می نشست، بیشتر منجرم می کرد.

دست‌بند که داشته باشی، نه لباست را می بینند نه ادبت را و نه مویی را که به ذوق مادرت شانه کرده‌ای. شیرازی قبل ملاقات، شانه‌ی جیبی آینه‌دار

شکسته‌اش را به من داد. مهربان شد و داد. فکر نکنم اهل شیتیل و این آب‌زیرکاه‌گری‌ها باشد. شانه را که خواستم پس بدهم، رفته بود تا سروصدایی را توی راهرو بخواباند. دستمالش را داد تا خون بینی‌ام را پاک کنم. تمیز نبود ولی تمیزی دست‌ها و ناخن‌های صورتی‌اش به چشمم آمد. تنها تمیزی آن لجنزار پر از جادو، همان بود.

- «یه‌هو چی شد؟ خوبید استاد؟»

- «چیزی نشده. به این کفش جدیدم هنوز عادت نکرده‌م. فکر کنم معجم پیچ خورد.»

- «این دستمال تمیزه. بذارید روزخم فشار بدید.» و دوران دستمال جیبی پارچه‌ای نیم‌قرن پیش در اروپا تمام شده بود و دستان او به روشنی و سفیدی ابریشم بودند.

بچه‌های کلاس دور سرم حلقه زده بودند و احسان هول کرده بود؛ ولی این بار رنگ‌به‌رنگ نمی‌شد و در طیف گچی استخوانی باقی مانده بود.

- «استاد من ماشین دارم. بریم درمانگاه.»

- «لازم نیست واقعاً خوبم.»

- «استاد یک دقیقه کامل بیهوش بودید. بلند شید تا بریم. شاید خطری باشه.»

- «من رو چطور آوردید اینجا؟»



- «همگی کمک کردیم، با هم.»

- «شرمنده‌ی همه‌تونم.»

خون را حس می‌کردم که از قلب به گونه‌ی راستم می‌دوید. آخر مثل آدم که سرخ نمی‌شدم هیچ‌وقت.

از کودکی همین بودم. مهم نبود که از سر شادی یا غم یا شرمندگی یا خشم. هر احساسی که سراغم بیاید، فقط یک سمت صورتم سرخ می‌شود و سمت دیگر سفید می‌ماند. شکل‌وار سرخ می‌شد و بالای گونه، تیره‌تر رنگ می‌گرفت. انگار کسی مشتی، سیلی‌ای خوابانده یک طرف صورتم. مادر بزرگ هر بار نیم‌چهره‌ی سرخم را می‌دید، بسم‌الله می‌گفت و گوشش را می‌کشید. بعد به سرعت نور، مضطرب می‌دوید و اسفند دود می‌کرد. بقیه که ریشه می‌رفتند از این صحنه، شاک می‌شد و به عموی بزرگم به ترکی می‌گفت: «تو خجالت بکش! تو که خودت دیدی آقا تو دست از ما بهتران شبنه خفه کرد!» حالا بیا و به فارسی و ترکی به بنده‌خدا توضیح بده که آقا چون خون‌ریزی داخلی داشت، بس که چاق بود و می‌خورد و می‌کشید و داد می‌زد و ظلم می‌کرد. یک روز صبح با کبودی‌های خون‌ریزی داخلی روی تمام گردن و سینه‌اش پیدایش کردند. این نیم‌صورت من هم اسمش شده بود: «جنّ بزن درو.» فکر کنم امامزاده‌ای نماند که مادر بزرگ دست من را به ضریحش نبندد و صورت من را زورکی روی زمینش نمالد. گرچه امامزاده داوود پاتوق محبوبش بود. بقیه‌ی فامیل، از ترس یا بی‌تفاوتی یا احترام به عزیز، به داد و فریاد من نمی‌رسیدند. به‌خنده می‌گفتند: «بذار دلش

خوش باشه پیرزن!» مدام ذکر می‌گفت و صورت من را روی زمین می‌مالید. به‌ترکی می‌گفت: «اشک بریز بالام. اشک بریز. بذار آقام حسین ببینه دل نازک تورو برای عموزاده‌اش.» پدرم، همه‌چیزش مثل پدرش بود. اخلاقش، مُششش، بی‌کاریش و مرگش. شب قبل از آخرین کتک‌کاری، تا نیمه‌شب دو شیشه عرق خورده بود و کلی هم تریاک دود کرد. به گوشش هم نمی‌رفت که این دو با هم نمی‌سازند. «قصه‌ست اینا! شما چقدر ساده‌اید» و سیخ سرخ را روی وافر می‌گذاشت و بعد از دم عمیق، یک پیک عرق را یک نفس می‌نوشت. آن روز صبح، تازه از خواب بیدار شده بود. اصلاً نفهمیدم چطور یک‌دفعه با چشم خون‌آلود به جانم افتاد. وقتی من را کتک می‌زد ناگهان کیود شد، بالا آورد و صورتش کیود ماند. یک دقیقه بعد از آن، پدرم مرد و نیمه‌ی صورت من به سرخی خون شده بود.

بعد از آن روز، مادر بزرگ از من می‌ترسید. مرا نفرین‌شده و نحس و تسخیری می‌دید. نه دیگر دستی بر روی سرم می‌کشید نه توی چشمانم نگاه می‌کرد. راهش را کج می‌کرد تا من را نبیند؛ ولی از دور تسبیح می‌انداخت و با چشم پراشک نگاهم می‌کرد. هر چه بود خیلی شبیه پسرش بودم. شباهتی عجیب زیاد. من خودم از این شباهت بیزار بودم. یک بار بی‌خبر آمد و گفت غسل کنم که می‌خواهد من را به امامزاده داوود ببرد. از اهل آن خانه‌ی شلوغ تنها من را برد و گفته بود می‌خواهم با نوه‌ام تنها بروم. من تازه نوجوان شده‌ام هم ذوق‌زده از این دیدار، در کل مسیر زیرچشمی نگاهم به عزیز بود و لبخند کم‌رنگ رضایتش. پایم را روی صحن گذاشتم دیدم که یک دوجین چادری

سیاه‌پوش گرد نشسته‌اند و یک چیزی زمزمه می‌کنند. همه پیر و فرتوت و به رنگ گچ. مادر بزرگ بی‌حرف، «گل‌گل‌کنان» من را کشید و سمت روشویی‌های حوض برد و مجبورم کرد وضو بگیرم. گفتم عزیز، من که غسل کرده‌ام منزل. گفت این آب فرق دارد. قبل از مسح، کمی آب از دستم روی پایم چکید. یک سیلی خواباند جای دست‌بزن در رو. داد زد: «مگه کافری؟! وضو بلد نیستی کپک اوغلان؟!» بعد وضو من را به ثانیه‌ای پرت کرد وسط همان جماعت سیاه‌پوش. اول همگی یک صلوات فرستادند و بعد شروع کردند نوبتی دعا خواندن و فوت کردن توی صورت من. یکی سیر فوت می‌کرد، دیگری عطر پیری. یکی نفسش گرم بود، دیگری با فوتش تف هم پرت می‌کرد. گریه می‌کردم و داد می‌کشیدم. یکی از سیاه‌پوش‌ها که نه دعا می‌خواند و نه فوت می‌کرد، بیرون گود، باز و لاتی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت و دستور می‌داد. فریاد من که هوا رفت، با صدای جلسه‌ای گفت: «خانوما داره می‌زنه بیرون. به حق محمد مصطفی دور بشه جن و شیطان از زندگی مؤمنین و مؤمنات!» هربار دهان باز می‌کرد کار سیاه‌پوش‌ها از نو شتابی می‌گرفت. سیلی می‌زدند و با چوب کف پایم می‌کوبیدند و همه‌اش ذکر می‌گفتند. نوبت بعضی‌هاشان هم که می‌شد، ترکیبی و گروهی کار می‌کردند. یکی سرپا روبه‌قبله دعا می‌خواند و یکی دیگر نشسته بود آمین می‌گفت و به صورتم قرآن فشار می‌داد. گریه و داد و بی‌داد فایده‌ای نداشت. چوب‌دستی یکی‌شان را قاپیدم و داد زدم: «بسه!» فرمانده، خودش داخل گود آمد. پیرزن، سه برابر من هیکل داشت. یقه‌ی لباسم را درست مثل دعواهای سرظهر گلوبندک گرفت و بعد از اینکه زانو

زد، پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و با غضب چشم‌توچشم من آیت‌الکرسی را فریاد می‌زد. انگار که برای بزن‌دررو رجز می‌خواند. نیمه‌ی صورتم داغ‌داغ شده بود.

دیگر یادم نیست چه شد، جز اینکه سوار پیکان سمت تهران، مادر بزرگ لبخندی از پیروزی بر لب داشت. تسبیح می‌انداخت و سقز می‌جوید و صورت من را نوازش می‌کرد. نمی‌دانم چقدر خرج کرده بود و چقدر ناامید شد وقتی که دید فردای همان روز جن‌گیری، عمویم را که دیدم باز سرخ شدم. بیچاره تا دم مرگش هم می‌خواست جن وجودم را به در کند.

آهان، داشتم درس ادبیات کلاسیک اروپا می‌دادم. خواستم از پشت میز به تخته بجهم تا بنویسم *Leocoon*. املایش را مصطفوی پرسیده بود.

- «شرمنده آقای دکتر، سر سؤال من این طوری شدید.» وسط حرفم پریده بود و املا پرسیده بود. آن‌همه گستاخی و تندی، به سرعت شکستن سر من، جا به این همه مظلومیت داده بود؟ به عادت کودکی، دستم را گذاشته بودم روی لپی که همیشه سرخ می‌شد.

- «پس بریم استاد.»

- «باشه. پس با دکتر اکبریان تماس بگیرید و کامل ماجرا رو بگید.»

ساعت پنج و نیم بود و به جز کلاس من و یکی دو کلاس دیگر در دانشکده خبری نبود.

تیرهای چراغ برق یکی یکی به همدیگر می چسبیدند و محو می شدند. احسان عرق کرده بود و با سرعت می راند.

- «خوبی؟»

جواب ندادم. معلم از زیر عینکش با ابروی تاب داده براندازم کرد. فراموش نکرده‌ام. محمدحسین اکبری بود. از کلاس که بیرون می رفتم تا کپی بگیرم، داخل کلاس شد و زیر پا گرفت و من نتوانستم خودم را جمع و جور کنم. کلاس وحشیانه خندید.

«برو یک هوایی بخور. لازم نیست کلاس بیایی.» در را بست و داخل رفت. سرم را به در کلاس تکیه دادم و روی زمین نشستم. تنم درد می کرد؛ اما غرورم خون می ریخت. غیرتم تیر می کشید. معلم با تأثر می گفت: «یعنی مایه‌ی خجالتید. باید عین گرگ دورهم‌گرد، یک چشمی بخوابید. به خودتون هم رحم نمی کنید.» یکی خوشمزگی کرد و گفت: «تکبیر.»

- «خفقان بگیر، حمال بی صفت!»

خشمم بالا آمده بود. می خواستم پنجه دور حلق یکی یکی شان بیندازم. کمبود شدنشان را بینم. مرگ و درد را به چشمانشان بیاورم. بارها زمین خوردن مرا دیده بودند و نخودی ریشه رفته بودند. می خواستم ترس و مرگ را در چشمانشان بینم. و باز و باز... یک بار کافی بود دیگر. حساب دستشان می آمد حتماً. با این بچه‌ها هرطوری تا کرده بودم شاید رفیق شویم. از پول توجیبی باج دادن بگیر تا خوراکی خریدن و تمرین حل کردن. بعضی هاشان

هم که کمی بی‌کله‌تر بودند، آدم را یک کنجی خفت می‌کردند و من ساده به خیال خودم از روی محبت بود؛ ولی دیگر به استخوان رسیده بود و دلم می‌خواست همه را بزنم. مشتم را که فشار می‌دادم، وقتی خون رخت می‌بست و سفید می‌شد، یاد پدرم می‌افتادم و تصویر خودم. چه شبیهیم.

- «تقصیر خودته کیهانی. خودت راه اذیت رو نشونشون دادی!»

- «آقا، عین خودشون باشم خب؟» صدایم در نمی‌آمد. سخت بود.

«کاری... چیزی آگه بود، بهم بگو.» در آن هیاهوی پرخشم و تنفر بازداشتگاه، لهجه‌ی شیرازی‌اش کمی آرام‌بخش بود. مثل عسل صحبت می‌کرد. لهجه‌اش مرا یاد مهیار می‌انداخت. گیج و ساده بود. حتی یادش رفت شانه‌اش را پس بگیرد. تا آمدم شانه‌اش را پس بدهم، یکی توی راهرو دادوقال به پا کرد. رفت تا غائله را بخواباند؛ ولی چرا حتی مهربان‌ترین آدم‌ها هم در اینجا در را پشت سرشان می‌کوبند؟ دردناک‌تر از دنگ کوبیدن در، صدای قدم‌هاست. قدم‌ها از پیش تو دور می‌شوند و در هیاهو کمی دورتر گم می‌شوند. می‌مانی تو و تاریکی تلخ و گرم و مرطوب و لزج انفرادی و همان هیاهوی اندکی آن‌طرف‌تر که بعد چند دقیقه گوش‌هایت بدان عادت می‌کنند. دیگر نمی‌شنوند. می‌مانی تو، خلأ تاریکی لزج. از همه‌شان بیزارم.

و در آنجا، بالای دروازه‌ی دوزخ، به رنگی آبنوسین نبشته گردیده:

ای آنان که گذر می‌کنید، هر امید را بدرود گوید... *دانه*



پنج  
خلیل جبران

e-Book



به خودش که نمی‌توانم بنویسم. به خدایش می‌نویسم. دو هفته پیش کتابی خواندم که در آن نوشته بود جادوی قلم و جوهر کارهایی انجام داده که انسان سخت باورش را می‌کند. نوشته بود که لازم نیست حتماً کسی که دوستش داری، نامه‌ات را بخواند؛ اما خطاب به خودش بنویس. یک کتاب هم خوانده بودم که می‌گفت جز از خدا از هیچ‌کس چیزی نخواه. اگر قرار است منت بکشی و گریه کنی و خوار شوی، پیش خدایت بشو؛ اما آن لعنتی که خدا سرش نمی‌شود. همان چیزهایی را می‌خواند که من هم می‌خوانم؛ ولی خیلی پافشاری می‌کند، خدایا.

خدایش! از تو که پنهان نیست! عشق کردم وقتی داشت تعریف می‌کرد که ناظمشان به زور سیلی و تنبیه و تهدید همه را هل می‌داد توی نمازخانه تا نماز ظهر بخوانند. عشق کردم که سفت ایستاد و کتک خورد و داخل نمازخانه نرفت. ناظم نامرد چطور دلش آمد آن‌طور سیلی بزند، بعد هم مادرش را احضار کند و یک مشت اراجیف درباره‌اش بیافد؟ من را عزیزجانم برای نماز نخواندن یا گریه‌شوری نماز خواندن فقط کتک می‌زند اما زود هم یادش می‌رود. من عادت کرده‌ام. ناظم دبیرستان ما خنگ است. از ترس دیر شدن نماز اول وقتش، کمی کتک می‌زند بعد خودش می‌رود تا نمازش را بخواند. من توی دست‌شویی قایم می‌شوم همیشه تا برود سر نماز.

خدایش، برایش آن روز نوشتم. الان هم برای تو بنویسم شاید این جادوی مرکب کار کرد بالاخره. دبیرستانش که تعطیل شد، منتظر من ایستاد تا من هم از مدرسه‌ام بیایم بیرون. دبیرستان‌هایمان ده دقیقه از هم فاصله دارد. ناظم ما، حتماً خودت می‌دانی، دیکتاتور است برای خودش دیگر. بعد از تعطیلی توی محل مدرسه محسوس و نامحسوس کشیک می‌دهد و مچ بچه‌ها را می‌گیرد. اصلاً این لامذهب سیگار و حشیش و گوشی را روی هوا بو می‌کشد. اگر هم کسی را با کسی ببیند یا ببیند کسی چشم‌چرانی می‌کند، فاتحه‌ی هر دو طرف رسماً خوانده است.

دویدم تا به میدان قرارمان برسم. روی صورتش جای سیلی را دیدم. خواستم نازش بدهم و قربانش بروم. خودش را عقب کشید. «لوس نشو! دختر چهارده‌ساله نیستم که...»

یک روز می‌فهمد هیچ چیز به همین سادگی‌ها نیست. حرف زیاد می‌زند، چرت هم کم نمی‌گوید؛ اما حرف زدنش... فکرهایش، خودش... زیبایی خدا! به خاطر تو کتک خورد چون نماز نخواند. تو به خاطر من نگذار دیگر کتک بخورد. می‌داند چقدر دوستش دارم؟ کاش بداند. کاری کن که بداند. می‌گویند درخواست و دعا را باید صریح و روشن خواست. پس گفتم کاری کن بداند.

امضا به دم. مهرداد کیهانی



شش

اروس و ثانتوس

e-Book

باورت نمی‌شود. دیده‌ای بعضی وقت‌ها زمان کش می‌آید؟ امروز از سر عصر همین‌طور بود برایم زمان. فکر کردم شاید باز هم جادوی چایکوفسکی باشد. خوبی دفتر اختصاصی این است دیگر. هر کاری که دلت می‌خواهد می‌کنی. می‌توانی زیر زیرکی موسیقی هم گوش بدهی؛ حتی در این دانشگاه خفقان‌رفته‌ی ایدئولوژی‌زده که در آن اگر کسی را نفروشی می‌فروشدت. آن یک ماه که دفترم با اکبریان یکجا بود، جهنم می‌کرد زمان را با غرغره‌هایش. نه تکانی می‌توانستم بخورم، نه آهنگی، نه تلفنی. می‌گویند لحظات قبل از مرگ کل زندگی‌ات اسلوموشن می‌شود. سینمای غرب هم انصافاً گند این جمله را درآورده اخیراً. در هر فیلمی، کسی که می‌خواهد بمیرد حتماً باید یک اسلوموشنی برایش بسازد که در آن حتماً مروری بر «آنچه‌گذشت» زندگی‌اش انجام شود. چنان شرطی‌ام کرده‌اند که زندگی روزمره تا کمی کند و یواش می‌شود ناخواسته یاد مرگ می‌افتم.

برای امروزم بس بود دیگر. به همه‌ی کارها رسیده بودم. خواستم در را قفل کنم که دیدم هنوز درستش نکرده‌اند. در تاریکی و سایه‌ی راهروها، چه سمفونی‌هایی که به ذهن آدم نمی‌آیند. از صبح گوشم درگیر دریاچه‌ی قو بود. نرمی‌اش رهایم نمی‌کرد. در سایه و نور شیطنت‌وار می‌خزیدم. نور و سایه گویی مرا به دل باله‌ای بی‌پایان، گرم و ابریشمی انداخته بودند و بالرین‌ها مرا دست‌به‌دست به چرخش و نرمش می‌گرداندند. یک چرخ با این، یک چرخ با آن. بالرین سولوی قوی سیاه، با من، شانه‌به‌شانه، دو چرخ

می‌زند و مرا به این ایزد یونانی زیبارو می‌سپارد. دیونوسوس است به گمانم، خدای رقص و شراب. از عطر نفس شرابینش و شنل بنفش و موهای بلند روی شانه‌اش می‌شود گفت. تلوتلو می‌خورد اما انعطاف و طمأنینه‌ی باله را نیک بلد است. استاد مملکت را به سمفونی دریاچه‌ی قو در دانشکده‌ی تاریک رقصان کرده‌اند این اساطیر کهن. بی‌زمزمه، واو به واو اورتور در گوشم مثل شعری بارها خوانده‌شده روشن بود. آرشه‌ی ریز و یولن‌ها، ابوی نرم که موتیف اصلی را می‌نوازد. آن چنگ رویایی... برای تو هم رنگ این سمفونی، لاجوردی تیره است؟ به‌سان رنگ جادو و سحر و شب و دریاچه و جنگل؟ کاش سایه‌های دانشکده کمی آبی‌تر از طوسی بود. نقشه‌ی قدم‌هایم را که دنبال می‌کردی و کمی تندترش می‌دید، به الگوی یک بالرین می‌رسیدی. دیونوسوس که رهایم کرد، نوبت سولوی خودم است. پله‌ها را دو تا پایین می‌آمدم، یکی بالا... روی نرده آویزان می‌شدم. کیفم را در هوا تاب می‌دادم. سکوت سازهای زهی که می‌رسید، زانوهایم خم می‌شد و سرم به تعظیمی هنرمندانه پایین می‌رفت. با کرشمه‌ی ملودی والتس، بعد از موتیف اصلی سمفونی، دوباره خیز آغاز می‌شد. نوک پا، نوک پا... صامت‌القدم بودن اولین قانون رقص والتس است. والتس را باید بی‌صدا و دولچه رقصید. یک دو سه. یک دو سه. یک مثلث منظم، با تأکید ضرب‌آهنگ ملودی روی قدم یک. در دریاچه‌ی قو، نباید از والتس جلوتر رفت. واقعاً همراه می‌خواهد. حالا غروب پاییزی در دانشکده‌ی تاریک همراهم کجا بود؟ هنوز دو راهرو در پیش است. باز به آغاز سمفونی برمی‌گردم و این بار دست آبولوی زرین را می‌گیرم. دیونوسوس جرعه‌ای

می‌نوشتد و با تبسم ما را می‌نگرد. آرامشِ آن قوی مسخ‌شده. راهرویی از کلاس‌های خالی. در همه‌ی کلاس‌ها باز است. از کلاس‌های سمت چپ تاریکی می‌چوشد و از سمت راست، نوری غلیظ می‌ریزد. به خدا که لاجوردی است. ماهِ تندپای پاییز، مهتابش را زودتر رویمان پهن کرده است. دیونوسوس خدای شراب و شعف بود و حامی و قیمِ تئاتر. افسوس که شما دیونوسوس و آپولوی نورانی، توان فرزند داشتنتان همی‌نمی‌بود. اگر تان بود، بی‌گمان باله فرزندتان می‌بود. اجماع اثیری تئاتر و موسیقی و نماد و خرد. حالا همه‌چیز که در اساطیر ممکن بوده. پدر با دختر و خواهر با برادر، حتی گاو با ملکه. چرا این‌یکی نباشد؟ از دست من و ذهنم و امان از چایکوفسکی نشئه‌گر.

دانشکده‌ی خالی در غروب می‌شود صحنه‌ی تئاتر و باله. گاهی اوقات، حین تمام دادوبیداد روشن‌فکرنمایانه‌ی بچه‌ها، ذوق زودتر تمام شدن روزم را دارم فقط برای همین عشق‌بازی‌ام با سایه‌هایی که عشق‌بازی بلدند و همه‌شکل‌اند. امشب با آپولو و دیونوسوس می‌رقصم. از سایه به مهتاب، از کلاس به کلاس. به آخرین کلاس می‌رسم، تاریک... سازهای زهی و بادی در اوج هستند. درست قبل از دیکرشدوی پایانی، آرام‌آرام اتللو و ایگو را می‌بینم که انتهای کلاس به رقصی آتشین در هم پیچیده‌اند. نه به نوای ذهن من، بلکه به صدای داغ و شرجی حجره‌ی خودشان، در تاریکی و تنهایی می‌رقصند. شکسپیر نتوانست حتی در خیالش این چنین واضح چیزی را که می‌خواست در نمایشش بگوید و ببیند. چنان در صد لایه‌ی ادبیات

پیچیدش و تخمیرش کرد که خودش هم فراموش کرد چه می‌خواست بگوید.

سمفونی‌ام فروریخت. سمفونی‌ام خشک و جادویی و لاجوردی بود. آنجا اما گرمایی سرخ و سیاه بود و مرموزترین ملودی‌های داغ و شرجی مثل فولکلور اسپارتا در هوا می‌لغزید. ناگهان سکوت مثل آب ولرم بی‌مزه روی سرم ریخت. اتللو و یاگو در تاریکی روی هم می‌دویدند. کف دست‌ان هم را لمس می‌کردند و بر گونه‌های یکدیگر دست می‌کشیدند. آپولو و دیونوسوس به یکدیگر نگاهی کردند و آرام در تاریکی ناپدید شدند. عقب‌عقب در تاریکی خزیدم. گرما و تپش آن دو، مرا برمی‌انگیخت. چیزی زیر پوستم از کمر تا سرم می‌دوید. شهوت. جایش را به خشم داد. و باز شهوت. و باز خشم. آویزان و متحیر از دانشکده بیرون رفتم. دلم می‌خواست مرثیه‌ای بخوانم. خدای مرثیه‌ی یونان کدام بود راستی؟ تو خاطرت هست؟ صدای نفس نفس زدنشان در ذهنم مانده. تند. قدم‌هایم را به همان تندی برمی‌دارم. خدای مرثیه‌ی یونان کدام بود؟ دلم می‌خواهد کسی را زیر مشت و لگد بگیرم. احسان را سیلی کش کنم و رویش تفت بیندازم. نیما. باید پیش نیما رفت. خوشش هم می‌آید. وقتی خودش بخواد و پولش را هم بگیرد، دیگر لاف انسانیت نیست. هست؟





هفت

لوسیفر

e-Book

نه حاج آقا. من نمی‌دونم، به شما حرف دلم رو بگم یا چیزی که دادگاه می‌خواد رو؟ با همه‌ی عمق و سکوت و پیچیدگی‌ها و نمایش‌هایی که روی صحنه و توی زندگی‌ش بازی کرده، با من همیشه روراست بود. بلی. همچین رویی هم داشت. می‌تونست اگر می‌خواست. مهرداد بیچاره رو یا به مَهر سادگی و سطح می‌رونن یا به چوب بازیگری و دروغ و ادا اطوار. نه ساده بود و دروغ‌گو. من فکر می‌کردم حتی من رو بازی می‌ده. ولی من خودم رو رها کردم. هرچه بود، بازی دادن یا بازی گرفتن، دروغ یا حقیقت، خوش بودم. خوش بودم که در دنیاش بازی کنم و خوش بودم که من رو برقصونه و زیر گوشم ورد شیطانی بخونه. بلی. نه. بعد از چند بار سفر رفتن تو نامه‌ای بهم گفت.

...

حاج آقا اجازه می‌دید یک دقیقه توضیح بدم الان و این‌ها نزنند من رو؟ من یک چیز می‌دونم که می‌گم من رو نزنید لطفاً. به خدا هیچ چیز به همین سادگی نیست. مادرزادیه همه چیز. من فوق‌لیسانس مهندسی عمرانم. بله هفت سالِ اخیر ریش داشتم همیشه. نه ببینید حاج آقا، برای فریب نبوده، من با یک سری ویژگی‌های گرایشی به دنیا اومدم و این ویژگی‌ها تأثیری روی ظاهر ندارن...

...

مدت هاست دروغ و حقیقت، راستی و ناراستی، دورود جدا از هم نیستند. در هم می‌آمیزند و زیروروی هم غلت می‌زنند، جدا می‌شوند، نفس تازه می‌کنند و باز دوباره به هم می‌آمیزند. مهرداد زائیده‌ی چنین آمیزشی بود. همه‌مان شاید همینیم؛ ولی او خودش هم روشن نمی‌دانست که از چه نه‌ری آب می‌خورد. همیشه می‌ترسید. یک بار برایش نوشتم، چیزی مثل همین را.

...

چشم. ببخشید. جفنگ نمی‌گم. فقط بگید دیگه زنن. نه حاج‌آقا، من نمی‌دونم این چه لفظ خارج از ادب و بی‌انصافانه‌ایه که هم شما می‌گید و هم باز جوها. جنده‌ی فرهیخته؟

...

بلی. امضای منه.

### مهرداد عزیزم

«استمرار قوی‌ترین» داروین همین است دیگر. بتوانی خودت را به رقص آهنگ حیات تند یا کند کنی تا زنده بمانی. وگرنه، چنان وحشیانه و خونین زندگی حذف می‌کند که نمی‌فهمی از کجا و چگونه خورده‌ای. ولی حق با تو بود. آخر مگر می‌شود با این هیچ‌لنز روزمره اخت شد و با آن تانگوی پوچ حیات را رقصید؟ دور

اول رقص که تمام می‌شود، تا آخر همان است و هر بار به قول خودت «بی‌مزه‌تر». نظر من را اگر بخواهی، که مطمئنم خودت می‌دانی نظرم را، این است که تفاوت چندانی میان مفهوم جهنم و این دنیا برای کسی مثل تو وجود ندارد. در رنجی. در رنج ناهمیدگی و درک‌نشدگی. جهنم همین است. مرا ببخش که چیزی خواهم گفت که خیال خوش اما خام منحصر به فردیات را می‌رنجاند: تو در این رنج تنها نیستی. انکار نمی‌کنم که این نوع رنج تو را همه ندارند. به نسبت کم هستند؛ ولی هستند.

تاکنون چندان از حدود خودم و ادبم برایت فراتر نرفته‌ام. اما در نامه‌ات دیدم که واقعاً ناخوشی. می‌شنومت. پس بگذار برایت این را هم بگویم. به نظر من، این جهنم زندگی می‌تواند چندان هم جای بدی نباشد. گفتن این جمله خطاب به تو، مثل زیره به کرمان بردن است:

“Better to Reign in Hell than to Serve in Heaven.”

سلطنت چنین جهنمی چندان سخت نیست. من نمی‌توانم، بنابراین دلایلی. ولی تو می‌توانی.

چطور؟

این طور:

لوسیفر. نام اصلی شیطان در کتاب مقدس. ریشه‌ی لاتینش را  
بنگریم: لوچی فروس.

لوچی: نور.

فروس: آورنده.

گهگاه هم به معنی ستاره‌ی صبح یا سیاره‌ی ونوس بوده.

آورنده‌ی نور. کدام نور؟ خب هم از جنس آتش بود و زیبا و  
نورانی و هم اینکه آدم و حوا را به نور دانش آلوده کرد و رانده  
شد. دانش‌آوری تو را شیطان می‌کند و شیطان پادشاه جهنم  
است.

اقیانوس اقیانوس، دانش ببلع. و خودت تصمیم بگیر چه را به  
که بیاموزی. *Savoir c'est pouvoir*. قدرت مطلق همین  
است. قدرت دانش. طناب دانش دور گردن توست. خفیات  
می‌کند. امتدادش را به گردن دیگران بینداز.

می‌دانم فکرت چندان درگیر این‌ها نمی‌شود. با هوش، زود  
حل و هضمشان می‌کنی. فقط یادت باشد چیزی که تو را در این  
جهان رنج می‌دهد و اینجا را برایت جهنم کرده، تنها و تنها و  
تنها همان دانشی است که داری. نادان اگر بودی و چیزی  
نمی‌دانستی، همه‌چیز برایت بهشتی بود.

بلی. آدم و حوا را دانش از بهشت جهل به زمین تفکر راند.

لوسیفر هم به سبب دانش رانده شد.

بین رنج و آگاهی، خودت می دانی چه تنگاتنگ رابطه ای هست.

پس چرا فقط تو رنج بینایی جهنمی بکشی؟ به دیگران دانش نمی نوشانی؟

مهرداد، تو ترسویی. ببخش که واژه ای مهربان تر نمی یابم. اگر ترس نمی داشتی، با دانشت جهانی را به دور انگشت می پیچانیدی. تو از همه چیز می ترسی. از خودت و زندگی دو مت می ترسی. از من می ترسی. از دفترت در دانشگاه می ترسی. فکر می کنی نمی دانم آن کسی که ماه به ماه برایم پول می ریزد تویی؟ این هم از سر ترست است... که اگر من جایی دهان باز کردم، تو هم بگویی من پولی ام و هر کاری تو با من کرده ای، پولش را هم داده ای. نترس. کمی خجالت بکش و نترس.

با مهر

نیما

پی نوشت:

مردک دیلاق! نام گیرنده بنویس اول نامه‌هایت! بگذار آدم باور  
کند که داری برایش می‌نویسی!

e-Book





هشت  
ایاگو

e-Book

«فرایند شخصیت‌سازی و هم‌ذات‌پنداری برای نقش تو خیلی سخت نیست. باید قدرت، همیت، اراده، یک عشق شدید تک‌بعدی و کمی هم رفتار رادیکال رو با لهجه‌ای متفاوت از دیگر بازیگران اجرا نشون بدی. یادت باشه که قراره لهجه‌ت رو کاراکترهای دیگه مسخره کنن. ولی تو در نقش، هم از این مسئله آگاهی و هم نباید برات مهم باشه. بی‌اهمیتی رو باید باپرستیژ نشون بدی. شاید بدترین چالش کار اینجایی باشه که در چارچوب مردی نه‌چندان پیر، باید هم‌زمان جنگجویی خسته باشی که از سنش بیشتر و جلوتره. برده بوده، سرباز شده، و درحال حاضر نمایش، فرمانده‌ست. عشق هم پیدا کرده؛ ولی کاملاً رویکردی یا این یا آنی داره.»

بقیه‌اش را خودش باید بفهمد دیگر.

- «... ولی تو. نقشت خیلی سخت‌تره. هم‌زمان روی صحنه باید ده‌ها چیز رو توأمان و گهگاه جدا از هم نشون بدی. حسادت، آزمندی، زرنگی، معصومیت، شهوت، بی‌عاطفگی، جذابیت و کاریزمای رفتار. درعین حال همه‌ی این‌ها رو باید طوری بازی کنی که گویی اون‌قدر خوب و کامل و واثقی که نیاز و دلیلی نداری هیچ‌یک از اون صفت‌ها رو داشته باشی. به‌جز مونولوگ‌ها که خود واقعی‌ت نقشت هستی. سو دیفیکالت.»

چشمان هر دویشان چهار تا شده بود. با تردید مرا یک‌وری دید می‌زدند.

- «استاد، خود شما این تناثر رو قبلاً بازی کرده‌اید؟»

- «خیلی وقت پیش.»

احسان و مصطفوی، خوب اتللو و یاگویی می‌شوند. پَخمگی اتللو را می‌شود در روزمرگی احسان دید. فقط مانده‌ام که آیا گریم می‌تواند این شیربرنج هر دم لبوشونده را شایسته‌ی مقام اتللو تیره کند، جوری که رنگ‌به‌رنگ شدنش مشخص نشود؟ مصطفوی اما پفیوزی لازم برای یاگو شدن را داشت.

- «استاد، نقدی هم لازمه بخونیم؟»

- «پس چه؟! هر دویتان شش هفت نقد روان‌کاوانه، ترجیحاً هم از فروید و هم از لاکان درباره‌ی شخصیت نقشتون می‌خونید.»

این دو نفر سر کلاس سایه‌ی همدیگر را با تیر می‌زدند. وای اگر یکی شان ارائه‌ای می‌داشت. اگر احسان پای تخته ارائه می‌داد، فقط باید یکی مصطفوی را خفه می‌کرد. مدام وسط حرف می‌پرید و ایراد می‌گرفت و سؤال می‌پرسید. آن بیچاره هم کاری نمی‌توانست بکند جز سرخ شدن جلوی سی نفر مخاطب. البته همیشه هم پخمه‌خان اعظم نبود، به موقع آزار و مرضش را می‌ریخت. نوبت مصطفوی که می‌شد، احسان جلوی جلو می‌نشست، واو به واو نکته‌برداری می‌کرد. آخر سر، خودش یک لکچر انتقادی درباره‌ی ضعف‌های لکچر مصطفوی ارائه می‌داد. اوایل دلم نمی‌خواست کلاس این‌طور چال‌میدان دعوا شود؛ ولی بعد دیدم خودش تناتری است تمام‌عیار. از نقطه‌ای به بعد، دیگر خودم کارگردانی‌اش می‌کردم. اگر می‌دیدم کسی از

بین بچه‌ها ایرادی نمی‌گیرد یا نقدی ندارد، سوسه‌ای می‌آدمم و خط می‌دادم. خط را می‌گرفتند و می‌رفتند تا حد حماسه‌ای خونین بحث می‌کردند. تعارف که نداریم، همه‌اش برای مجلس گرمی و بازار کلاسم بود. به خاطر همین دعوا و چالش، بقیه‌ی بچه‌ها می‌خکوب بحث را دنبال می‌کردند. حتی یک نفر هم غایب نمی‌شد.

تنها که می‌دیدیشان، دو پسر معقول درس خوانِ باشعور بودند. مصطفوی، رک بود. تندی و شيله‌پيله‌های بی‌مراعاتش خاطر را آزرده می‌کرد؛ ولی هر دو هدفمند بودند. بهترین‌های کلاسم. ولی امان از با هم بودنشان. سگ و گربه. کارد و پنیر. نفت و آب. به همدیگر که می‌رسیدند می‌شدند آمریکا و شوروی جنگ سرد. دائم در توطئه‌های پرسروصدای بی‌خطر. وای به حالا که قرار بود در فستیوال نمایش دانشکده بشوند آنتاگونیست و پروتاگونیست مقابل هم.

نمی‌شود لذتش را انکار کرد. سال‌ها قبل، سرگشتی‌هایی که با پایان‌نامه‌ی ارشد گرفتم و شکست هم خوردم، جهان را دیگر جهان نمی‌دیدم. همه چیز صحنه‌ی تئاتر است. ما نیز نه بیش از بازیگران. کارگردان هم، خب قابل حدس است دیگر. خودت را تا مقام کارگردان نقش دیگران در تئاتر زندگی اگر بالا ببری، می‌شوی پروردگار حیاتشان. به نقش و پیرنگ وجودشان معنی می‌دهی. نویسنده‌ای در جایی نوشته بود جهان عرصه‌ی تئاتر است و همه‌مان بازیگران ناگزیر این گریزناپذیر. این تئاتر را بی‌معنا

نبین! هم معنا دارد، هم صاحب، هم هدف، هم کارگردان. تنها فراموش کرده‌ایم که کارگردانی وجود دارد. ایراد از ماست، نه کارگردان.

بله. فراموش کرده‌ایم. حال، چرا ادای آن کارگردان را درنیاوریم کمی؟ نمی‌شود لذتش را انکار کرد.

- «دیالوگ‌ها هم تا آخر پرده‌ی اول حفظ کنید برای تمرین هفته‌ی آینده.»

احسان به مسخرگی، در حال تعظیم گفت:

“Consider it done, my lord”

آن موقع حسابی سر کیف بودم. ابرو انداختم بالا و از زیر عینک جواب دادم:

“Thank thee, Sirrah! Though I would prefer to be called “My King of Being” or “Your Celestial Majesty”!

که بود که می‌گفت؟ تو نبود. «در عصر اشتباه به دنیا آمدی، مهرداد.» دیر یا زود؟ اگر دست خودم بود، حالا بیا خود را بگیریم «روح بشری هنوز ندمیده»، کاری هم به بیولوژی و زناشویی نداشته باشیم. اگر دست خودم بود، دوست داشتم یا در رنسانس ایتالیا به دنیا بیایم یا انگلیس الیزابتی یا دست‌کم انگلیس ویکتوریایی. ۱۳۰۰، ۱۵۵۰، ۱۸۴۰. هر سه در اوج بلاغت و زایش و زرق و برق ادبیات. نه که بریز و پاش باشم، نه! به یک کلبه‌ی کوچک هم، والله، قانع بودم. انصافاً درباری الیزابت اول اگر می‌بودم روی

دست سیدنی و رالی می‌زدم. گویا آن سال‌ها، پوزه به خاک مالیدن در مشاعره و ذکاوتِ بیان، مد روز بوده. بعدش هم بازنده، دیگری را به دوئلی بر سر زندگی دعوت می‌کرده. بگذار ولی دلم را خوش کنم حالا. آن‌ها عربی نمی‌دانستند. نهج البلاغه و هزارویک شب نخوانده بودند. حافظ و سعدی هم نداشتند. من این‌ها را همه دارم. حال که پا به آرزو و رؤیا رسیده و مشتمشت پنبه‌دانه را گهی لفلف می‌خورم گه دانه‌دانه، بگذار حداقل کامل بخورم که ته دلم چیزی نماند دیگر. اگر من را به طریقی، سحر یا معجزه، توسط کسی، ساحر یا قدیس، در طی مراسمی، چله‌ی جادو یا تبرک ربانی، به دوران طلایی‌ام می‌فرستادند، چه سفیر درباری می‌شدم! فکر نکنم آنجا هم علاقه و رشته‌ام را می‌فهمیدند.

- «چانه‌تان را بگذارید اینجا. اختلال دید هم دارید؟»

بی‌دلیل کور شده بودم. سه روز بود جز سایه نمی‌دیدم. چشم‌هایم مثل چشم یک خون‌آشام شده بود. سفیده‌اش کاملاً قرمز و سیاهی وسط متورم و دائم هم ترشح زرد می‌داد.

- «فقط یک بار قطره ریختم.»

- «محل کار خیلی استرس دارید؟ استرس و تنش معمولاً دلیل هم‌چنین چیزی می‌تونه باشه.»

- «نه واقعاً، کارم چندان استرس نداره.»

- «کارتون چیه؟»

- «ادبیات. ادبیات تطبیقی اروپا.»

این ور و آن ور دستگاه چشم پزشکی بودیم. خندید و باد پوزخندش به صورتم خورد. زیبایی دخترانه اش در نظرم مُرد.

با لحنی مصنوع گفت: «ادبیات تطبیقی؟ حقوقتون رو کجا می ده اون وقت؟»

خانم دکتر فوق تخصص چشم پزشکی با آن نیش تحقیر جهل آلودش حالم را به هم می زد.

- «هیئت علمی هستیم.»

نسخه دردست، بیرون آمدم. فکر کردم اگر به همه ی مردمی که اینجا منتظر پزشک اند تخصصم و شغلم را بگویم، کسی هست که نخندد؟ هم نخندد و هم بفهمد که چه کار می کنم؟ خانم دکتر، مهرداد پوچ درونم را بی افسار، رم داده بود: من ورشته ام به چه درد این مردم می خوریم آخر؟ نرمی نانشان به ما بسته است؟ آب سر سفره شان را زلال تر می کنیم؟ از بیت المال و جیب این ها برای چه به من و امثال من حقوق می دهند؟ همین که تا الان بساطمان را برنچیده اند جای شکرش باقی است.

خودم خوبی رشته و کارم را می دانم. همکارانم هم شاید بدانند. این ها، مردم... این ها هم می دانند؟ خود دانشجوهایم چطور؟



وقتی بهشان بگویی نیاز جامعه به رشته‌ات را، بیشتر و بدتر می‌خندند. آن موقع، کمی باید عقب‌ماندگی‌ها را به رُخشان کشید تا بفهمند چند دهه است که از دور اصلی اوت شده‌اند و خود بی‌خبرند. باید بهشان گفت که آن قدر بی‌فرهنگ و کم‌سواد و خودکم‌بین شده‌اند که از اروپا و آمریکا، یک بچه دبیرستانی هم که می‌آید، همه قربان‌صدقه‌اش می‌روند و نوکری‌اش را می‌کنند. یک پسر بچه‌ی موبلوند چشم‌آبی هفده‌ساله، خدایشان می‌شود. دخترهای این مرز کنیزی‌اش را حاضرند بکنند. با پول توجیبی اندک، با تمام نیازی که خود دارند، طرف را میهمان می‌کنند. تا خرخره به او می‌خورانند. طرف هم تا خرخره می‌خورد و صفا می‌کند و بی‌حد و مرز جلو می‌رود و در آخر؟ بعد از سفرش در اینستاگرام پستی می‌گذارد که وای ایرانی‌ها چه میهمان‌نوازند و امان! دختران ایرانی اصلاً سرکوب نشده‌اند و آزادی‌های جنسی دارند و رسانه‌ی غرب دروغ می‌گوید. همین! بخشی‌ش برای میهمان‌نوازی است، صحیح. ولی خودکم‌بینی و ایران‌کوچک‌پنداری هم هست. و کار تطبیق این است که اول بگوید چقدر دون و پست شده‌ای. چه نوکرمانی شده‌ای. بعد به تو بفهماند چطور باز سرت را دوباره بالا بگیری. خودم هم زمانی چنان اجنبی‌پرستِ غرب‌زده‌ای بودم که بیا و بین. چه کار کرده‌اند که مردم پول و آرامش و دوست و خانواده را به شعفِ یک جفت چشم‌آبی می‌فروشند؟

یک بار دمِ درِ موزه‌ی هنرهای معاصر دو توریست فرانسوی دیدم. با لهجه‌ای که چند سالی رویش کار کرده بودم تا حتماً نیتیه باشد، سر صحبت را باز

کردم. اول ترسیدند؛ اما بعد که به منزل دعوت شدند، زیرچشمی به هم نگاهی انداختند و پذیرفتند. به منزل رفتیم و کسی ورودمان را ندید. آرام آرام داخل شدیم و بردمشان داخل پذیرایی کوچک بدون مبل طبقه‌ی اول. با ذوق و شوق شربت درست کردم و برایشان بردم. عزیزجان، بینوا و از همه جایی خبر آمد. والله نمی‌دانم چه شد! همیشه حتی وقت خواب هم روسری‌ای، چارقدی، شالی، چیزی دور سرش می‌بست. از بدشانسی من و بدشانسی این فرانسوی‌های بداقبال، یک‌هو با سر باز توی اتاق آمد. چشم‌هایش همین‌جوری درشت بود، همان درشت‌ها هم باز چهار تا شد وقتی دید دو نفر بلوند چشم‌آبی، با لباس‌های پاره‌پوره روی فرش خانه‌اش نشسته‌اند و به زبانی دیگر بلغور می‌کنند. ترسید. لبخندم روی صورتم ماسیده بود و نیم صورتم هم سرخ سرخ بود. طفلک توریست‌ها خواستند تا می‌توانند مؤدب باشند و حرمت میزبان نگه دارند، به آنی از جا پریدند و به سمت مادر بزرگ رفتند تا دست بدهند و خودشان را معرفی کنند. عزیزجان که دید چهار چشم آبی بی‌پلک سمتش می‌آیند و توی کنج اتاق گیر کرده، راه فراری هم ندارد، تا نفس داشت یک جیغ بنفش ممتد کشید. من از ترس از در ایوان بیرون پریدم و از حیاط به زیرزمین رفتم. توریست‌ها هم کوله‌شان را برداشتند و نفهمیدم از در یا پنجره، فلنگ را بستند. عزیزجان فشارش افتاد.

آمدم بد موقع خود شیرینی کنم، هرچه ترکی بلد بودم به کار گرفتم و ماجرا را برایش گفتم. انتظارم این بود که بفهمد و غرغر کند و بی‌خیال شود.

خودش که به من دست نمی‌زد. توی چشمم هم نگاه نمی‌کرد. بعد رفت بالا سراغ عموها. همه را واضح نمی‌شنیدم اما به ترکی داد می‌زد: «برداشته دو تا کافر نجس رو آورده تو خونه زندگی من.» عموها یکی یکی آمدند و هرکدام جدا یک گوشمالی بنیان‌فکن به من دادند. بعد عمه‌ام را فرستاد. او هم یکی خواباند زیر گوشم. مادر از بیرون برگشت. همگی زیر گوشش چیزی خواندند. او هم آمد و گفت چه غلطاً! و یکی زد زیر گوشم. عزیزجان نامرد، نه گذاشته بود و نه برداشته بود، به همه گفته بود که دو تا اجنبی کافر که مهرداد آورده، می‌خواسته‌اند ماچش کنند. «این همه درس خواندی که آدم بیاری توی خونه؟ خجالت نمی‌کشی؟ آبرو نداری؟» ول‌گن معامله نبودند که. فردای آن عصر، پنج صبح بیدارم کردند و مجبورم کردند فرش را یک‌تنه بشورم. پستی‌های نجسی را که آن کافرها تکیه داده بودند، رویه عوض کنم. کل دست‌شویی را وایتکس شور کنم. آخرسر هم توی کل خانه اسفند دود کنم. پس فردایش هم باید با عموها می‌رفتم دعای ندبه تا بشورد و ببرد بی شرفی و بی‌ناموسی من را.

- «استاد، خود شما این تئاتر رو قبلاً بازی کردید؟»

- «خیلی وقت پیش.»

- «لابد اتللو بودید.»

- «نه من یاگو بودم.»

نُه

هملت

e-Book

کاری ندارد، آب از سر من گذشته است. ادکلن دیروز دیگر کامل پریده است. بوی بدنم را احساس می‌کنم که کم‌کم بالا می‌زند و با بوی اتاق می‌پیچد. همین هم نشانه‌ای از اینکه دارم خود را می‌بازم و با اینجا یکی می‌شوم. آن همه مگر دنبال اصالت و شناخت نبودم؟ بوی بدنم همیشه حس لختی به من داده و حال که کس دیگری در اتاق نیست، وهم لخت بودن عالم را آشوب می‌کند. لختی و برهنگی را باید از هم تمیز داد. انجیل می‌گوید آدم و حوا قبل از گناه نخستین، از برهنگی پاک خویش در بهشت جاوید لذت می‌بردند و آگاهی به مفهومی نداشتند. زمانی که نخستین گناه رقم خورد و سیب دانش را چیدند و به خود آگاه شدند و از یکدیگر کام جستند، آن برهنگی پس از کام‌جویی دیگر دل‌چسب نبود و هرکدامشان به سویی دوید تا خود را بپوشانند. چه حکمتی است که برهنگی پیش از کام‌جویی دل‌چسب است و پس از آن خجالت‌بار؟ من گناه نخستینم چیست که چنین حس لختی می‌کنم؟

چشم به تاریکی عادت می‌کند، ولی مشام به بوی تعفن نه. در شور و جولان جوانی اگر بی‌ادکلن از خانه بیرون می‌آمدم، اگر در نیمه‌ی راه یادم می‌افتاد، از اتوبوس پیاده می‌شدم و باز می‌گشتم و عطر می‌زدم. بی‌بو بودن کافی نبود. خوش‌بویی می‌خواستم. تاریک که باشد، دیگر حواس آدم تیزتر می‌شوند. تاریک است؛ اما این لکه‌های زرد را می‌بینم که به شکل قلب کش آمده روی دیوار افتاده‌اند. بعضی‌ها تیره، بعضی روشن‌تر. به دنبال هم روی دیوار افتاده‌اند. بوی شاش هم از همان‌ها می‌آید. اینجا همه که برای مستراح رفتن

نگهبان را صدا نمی‌کنند. در زندانِ عالی‌وی‌آی‌پی، توی روز روشن اگر طرف اخلاق و کرامت و این خزعبلات هنوز برایش پیشیزی بیرزد، انصافاً خیلی خیلی انسان است. حالا اینجا بماند که یک بازداشتگاه تک‌اتاق کوچک تاریک است و هیچ نور و هواگیری هم ندارد. همه هم می‌آیند که گذرا در آن باشند. نه هوایی می‌خورد که خشک شود، نه نوری می‌بیند که بویش بپرد. قلب روی قلب شاشیده‌اند. کاش کربو می‌شدم.

بهای رهایی از اینجا چیست؟ ساده است. رها می‌شوم و بعد گردن آن بی‌صفت را می‌شکنم. بعد اگر خواستند، باز بیندازند اینجا. غذا را که خوردم، حرف‌هایم را می‌چینم و صدایش می‌کنم.

شیرازی سینی غذا را از زیر در هل داد داخل. درست روی موکت سر نخورد و نان از سینی روی موکت افتاد. پریدم تا اوضاع را برایش بگویم و بگویم که می‌خواهم با قاضی پرونده‌ام صحبت کنم. و حال، حداقل نان را برایم عوض کند. باز به همان دیو بد اخلاق اول کار تبدیل شده بود. نگذاشت حرف بزنم. شاید هم نباید بگویم.

- «خفه!»

- «همه‌ش شاشیه اینجا خب.»

با تهدید گفت: «عامو! بتمرگ کوفت کن!»

پنجره‌ی نگهبانی به رویم کوبیده شد. دو روزی بود که چیزی نخورده بودم. دلم غذاهای مادر بزرگ را می‌خواست. اواخر عمرش فقط برای آشپزی و سفره پهن کردن از پشت دار قالی‌اش بلند می‌شد. توی همه چیز گلاب می‌ریخت و دلم برای قیمه‌های گلاب‌دارش تنگ شده. همه می‌دانستند که با من از یک دیس غذا نمی‌خورد. یا غذای او را جدا می‌کشیدند یا خودش غذای من را جدا می‌گذاشت. آخر هم نفهمیدم، دلش نیامد سفره‌ام را هم جدا کند یا عمه و عموها رأیش را زدند؛ ولی سر سفره با من معذب بود. بعضی روزها هم که اعصاب نداشت، کلاً سر سفره نمی‌آمد. دو سال آخر عمرش تنها یک جور قالی می‌بافت. مادر می‌گفت سال‌هاست که عزیزجان نذری سخت‌ادا دارد. بعید نیست که نذرش برای من بوده باشد. چهلمین قالی‌اش را اجل ناتمام گذاشت. توی بستر روبه‌قبله که خوابیده بود، گریه می‌کرد و به‌ترکی می‌گفت تمام نشد، تمام نشد. داخل اتاق آمدم. گریه می‌کردم و نصف صورتم سرخ بود. از وحشت جیغ کشید. عموها و مادر، مرا زورکی بیرون بردند. آخ که دلم می‌خواست قبل از مردنش ببوسمش اما من هنوز هم برایش از مرگ ترسناک‌تر بودم. آمدم داد بزدم و التماس کنم، چیزی در من می‌گفت نگو. خواستم ببوسمش، چیزی می‌گفت او که از تو متنفراست.

نان را برداشتم. سمت مرطوبش را با دست به آرامی جدا کردم و کنج سینی گذاشتم. بوی غذا زیر بوی اتاق خفه شده بود. نمی‌فهمیدم چه می‌خورم.

۵۵

لیدی مکبث

e-Book



نمی فهمم. چرا ناراحتم؟ چرا ماتم گرفته‌ام؟ چرا دلم مرثیه می خواهد؟ مرثیه برای بعد از آتش و شعله‌ی غم است. وقتی غم می رسد، مرگی می آید، چیزی یا کسی از دست می رود، تنها امر شایسته سکوت است. همین هم می شود. سکوتی به مکنندگی خلأ. انگار جایی در پشت سر، مغز و قلب و نفس و همه چیز را درون خودش می مکد. یک ثانیه است که مدام کش می آید. نه دو دقیقه، نه پنج دقیقه، کش می آید به قدر تمام لحظه‌های بودن‌ها و نبودن‌ها، شاید‌ها و نشاید‌ها. همه‌ی غم‌ها از سرِ از دست دادن‌اند. طولانی‌ترین تألم بی پایان غم، همین جمله است که اگر از دست نمی رفت چه می شد. وقتی تمام «چه می شد»های گذشته و حال و آینده با آن ریتم اثیری از سر گذشت، تازه مرثیه آغاز می شود.

مرثیه

این نوای موزون و منظم

بعد از خلأ

سرازیر می شود

آرام و غلیظ

خلأ. نه حتی صدای دار قالی مادر بزرگ. کاش وقتی مونا گفت می خواهد شوهر کند، سفت تر می ایستادم. یک جا حداقل مرد می بودم. هر کاری

می‌کردم تا الان این خلأ پُرتر می‌بود. مادر بزرگ که مرد، خیلی طول کشید تا با نبود تق‌تق تفه‌ی دار قالی‌اش کنار بیایم. و همه از من بیزار بودند. من که نکشتمش. یک‌به‌یک از آن خانه اسباب‌کشی کردند و رفتند که بروند. چرا این خاندان نمی‌توانند مرگ کسی را گردن کسی نیندازند؟ در خون عثمانی است این کینه‌جوییِ درون‌خاندانی؟ تا بوده همین بوده که هر سلطان یا پاشا دشمن خود را در نزدیک‌ترین هایش یا می‌یابد یا می‌سازد. این ناسلطانان هم همین‌اند و قرعه به نام من افتاده بود.

نوی داغ و پُرِ مرثیه، در امتداد سکوت آن خلأ که قرار بگیرد نابودگتر می‌شود. اتللو و یاگو به دور هم می‌خزند و دهان به دهان می‌گذارند. آن گرما و شهوت و آرامی و سرخی‌اتاق.

- «خسته نباشی.»

آداجیوی بابر مرثیه‌ی درخور حال من شده.

- «ممنون.»

نمی‌دانی و نپرس و نمی‌گویم خلأم چه بود و چرا بود و چه شد، مادر. نخواهی فهمید. چه خوب که نه می‌پرسی و نه می‌گویم. اگر روزی جهان من را بشناسی، چه خواهی گفت مادر؟ چهره در هم می‌کشی؟ تف بر رویم می‌اندازی؟ بگذار آداجیو را بلند پخش کنم. از غروب موتیف‌هایش در ذهن و زبانم می‌چرخند. خدا را چه دیده‌ای؟ می‌گویند موسیقی زبان مشترک

بشریت است، بی حتی کلامی آشنا. خدا را چه دیده‌ای؟ شاید غم را دریافتی.

رفتی مادر؟ آخر زهی‌ها که هنوز شروع نکرده بودند. نمی‌دانم این چیست که مثل سنگ مسلخ، تیغ‌های آزار و انتقام را تیز می‌کند. می‌دانستم چیزی در آن دانشکده درست نیست. می‌دانستم پشت تیکه‌ها و مزه پراندن‌ها و متلک‌های آن‌دو، سناریوی دیگری در جریان است. هی گفتم چیزی در رفتار این پسر غلط است. غلط نه، ذات یک نفر که نمی‌تواند غلط باشد. تنفرشان مصنوعی بود. او یک جور، من هم یک جور دیگر. نه. نمی‌تواند باشد. ول کن. به تو ربطی ندارد اصلاً. تو چرا این قدر جوش می‌زنی حالا؟ من چرا این قدر ناراحتم؟ ول کن. به موسیقی گوش بده. نرمی آرشه‌ی اوج آداجیو. هرچه که می‌خواهد باشد. اصلاً احمقی است به دنبال تجربه. مگر این لجنزار من و نیما هم با یک تجربه‌ی دانشگاهی شروع نشد؟ امشب هم که باز دیدمش.

باید این خشم و هوس را جایی خالی می‌کردم؛ پس در دم‌دست‌ترین سطل آشغال انداختمش. همان‌که روزها مهندس است و شب‌ها سطل آشغال. نیما در ابتدا قرار بود فقط یک تجربه باشد. یادم نمی‌رود که چطور و سوسه به تجربه بدل شد، تجربه به عادت، عادت به اعتیاد، و پس از مدتی، نیما شد سطل آشغالی که فقط موقع خشم و هوس تفننی پیشش می‌رفتم. می‌گفتم درنهایت به نفع همه است. این خشم و تنفر روی سر کسی خالی شود که از آن لذت می‌برد بهتر است. از زمانی که شروع کردم به پول دادن

و خدمت گرفتن، همه چیز ساده تر شد. خیالم راحت شد که او پول را می خواهد و من سطل آشغال شدنش را و دیگر حتی غرهم نمی زدم که دیگر چه افرادی پیشش می روند. به نظر ساده شد. هیچ وقت فکرش را هم نمی توانستم بکنم کسی که سهرودی می خواند و شهریار حفظ می کند، خیس عرق و با پره های گشاد بینی، نفس زنان به دیگری بگوید خشن تر... محکم تر... و حینش بگوید: «من از دو روز هستی به جان شدم بیزار... خدای شکر که این عمر جاودانی نیست.»

هیچ چیز به همین سادگی نیست.

سکوت میان مرثیه.

مگه تقصیر ماست مهرداد؟ اگر انتخاب داشتی، این زندگی اقلیتی رو انتخاب می کردی؟ یا من این همه نقش و بازی و دوگانگی رو؟

ایاگو.

او را لقمه ای آماده گیر آورده. حرام زاده. فریبش داده. احسان نمی تواند آگاهانه این کار را بکند.

چهره ی نیما که با شعف و کیف باز شده بود و دندان هایش را می دیدم، نمی توانستم به احسان و مصطفوی فکر نکنم. هر چه داشتم می کردم از سر خشم بود. آه که چه هوس کرده بودم همه شان آنجا بودند تا این خشم را به همه شان بچشانم.

بیا صادق باشیم. خودم را که دیگر نباید گول بزنم. من تنها از این ناراحتم که آن قدر باهوش نبودم تا این را از پیش بینم و بفهمم. آن قدر احمق بودم که فریب شاخ و شانه کشیدن دو جوان جعلی را خوردم و ندیدم پشت پرده‌ی این سیاه‌بازی چه در جریان است. حالا دیگر تمام آن چشم‌وچال‌ها و سرخ‌وسفید شدن‌هایشان برایم معنا می‌یابد. من را بازی دادند. هرچه هستند، باشند. از ابتدا که خودم را شناختم با این چیزها کنار آمدم. هرچه می‌خواهند، باشند. مشکلی من ندارم. به من چه. از اول هم نباید صمیمی می‌شدم؛ ولی من را به صحنه‌ی تئاترشان کشاندند و به من نقش دل‌قک ساده را زورچپان کردند. سنگین است. اشتباه، بخشیدنی است. بازی دادنِ دیگران، ظلم آشکارِ نابخشدنی است. نقطه.

چرت‌وپرت. ورور اضافه. خود من مگر از همان زمان خوابگاه تا همین دوسه سال پیش نیما را بازی نمی‌دادم؟ هر وقت می‌لم می‌کشید، می‌رفتم و منتظر می‌شدم تا از سر کار برگردد. پیشش و کمی زیر گوشش شعر می‌خواندم. تا گرمای نفسم به لاله‌ی گوشش می‌خورد پاک فراموش می‌کرد که ده‌ها بار پیش هم، وقتی شب از بسترش توی خوابگاه یا منزل یا اتاق کرایه‌ای‌اش رفته‌ام، نه پیامی پاسخ داده‌ام و نه حالی پرسیده‌ام تا بار بعد. نه عرفان فهمید و نه مهیار. آهسته می‌رفتم و می‌آمدم.

می‌بینی؟ یک بار دیگر، مثل هزاران بار پیشین، قول و قسم و تصمیم که فریب سایه را نخورم. مست خیال نشوم. قسم، قول هر بار نمی‌شود. حالا او دور است؛ حتی احسان هم نمی‌تواند برای من «اوی خاصم» باشد. این «اوی

خاص» همیشه برگه‌ی آسی بود که برای نیما رو می‌کردم. وقتی چموشی می‌کرد و می‌گفت خسته شده است. می‌گفتم این‌طور نگو نیما، تو اوی خاص منی. حتی اگر من یا کسی مثل من در زندگی‌اش نمی‌بودیم، باز به این خستگی می‌رسید. مگر تا کی می‌شود صبح و شب آدم دو جور باشد و از درون به خودش لعن نفرستد و خسته نشود؟ مگر کسی می‌تواند صبح و در محل کار نقش شیرِ مستقل و وحشی بازی کند و بُرد چون اگر بدانند در باطن چقدر لطیف و نازک‌دل است تکه‌تکه‌اش می‌کنند؟ اگر می‌مرد یا زنده می‌ماند کَگم هم نمی‌گزید. من تنها می‌ترسیدم که جایی، پیش کسی، حرفی، کلامی بزنم و مرا در منجلابی بکشد.

هیچ‌کس نمی‌تواند؛ ولی تف به من که طیف اوهام و رؤیایم، از نیمای پولی تا احسانِ بچه را در بر می‌گیرد. تف.

این بار فرق دارد. گذشته‌ها، تنها ناامیدی بود و دل‌سردی. این بار حتی کتک زدن و دیدن عیش و کیف کردن نیما از درد هم خشمم را نخواستند.

چه شیرین است نابینایی، اگر از فرط خشم باشد. یک خودنابودی و دگرنابودی شیرین. به مغز خون می‌رساند و ذهن را باز می‌کند. درهای فکر دوزخی و بهشتی را با هم می‌گشاید این مقدار خشم. چیزی در درونم می‌جوشد، ندایی اهریمنی زیر گوشم به‌سردی زمزمه می‌کند. آدم چیز دیگری نمی‌بیند الا انتقام، این است نابینایی شیرین.

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

من را ببخش. در دیگری به دنبال تو می‌گشتم. تو اصلاً که‌ای؟ هر دم کسی.  
من بدبخت ساده دل همیشه عاشق. این بار، جز به تو و دیگر به کمتر از «تو»  
قانع نمی‌شوم؛ ولی تو که‌ای؟ در که بیابمت؟ تنها، میان اتاق کم نور، وسط  
قالی، چرخان به نوای این آداجیوی اساطیری. شکل بانو مکبث شده‌ام.  
بچه‌هایم کجایند؟

نوری مستقیم از بالا بر روی من. صحنه. اطراف و پشت، تاریکی مطلق.

بشتابید، ای ارواح پاسدار اندیشه‌های مرگ‌بار!

هم اینجا مرا تهی کنید و سراپا پر کنید از هولناک‌ترین سنگ‌دلی.

خونم را سنگین مایه کنید و راه و روزن هر نرم‌دلی را بر بندید.

تا هیچ عذاب وجدانی عزم مرگ‌بارم را نلرزاند و با خود به آشتی نکشاند.

آی ای شب تار و خود را در سیاه‌ترین دود دوزخ فروپوش

تا کارد برایم نبیند آن زخمی را که می‌زند و آسمان از گوشه‌ی پرده‌ی

تاریکی‌ام ننگرد و فریاد بر ندارد که

دست بدار!

دست بدار!

یازده

پرومتئوس

e-Book



توی کافه همه از آخرین شب اجرای پرومته می‌گویند.

آی نرسد آدمی به جایی که از دیدن دست در دست دیگران رنج بکشد.  
تنهایی و بی‌کسی نرساند آدم را به جایی که از تنها ندیدن دیگران به خشم  
آید.

چه بگویم

نگفته هم پیدا است

غم این دل مگر یکی و دو تاست؟

نه، انصافاً خشم هم نیست. چیزی است میان ناراحتی و پرسش. از همان  
حس‌ها که نمی‌دانی چرا داری‌اش. زمین و زمان را می‌توانی مقصر بخوانی  
و خودت هم پسر پیغمبر بدانی. انگار تو مرکز جهانی و کل جهان در برابر  
ناراحتی تو مسئول‌اند. چرا آدم زمان ناراحتی فراموش می‌کند که هیچ است  
و غمش هم هیچ؟ اصلاً اساسِ غم و شادی بر این است که انسان ناگهان  
خودش را خیلی بیش از حد جدی می‌گیرد. آدم همان دم غم اگر بمیرد، چه  
می‌شود؟ کل بود و نبودش تنها به‌سان چشمکی گذراست در ابدیتی شلوغ  
و بی‌پایان. دیگر اگر خودش را پاره‌پاره هم بکند در این زندگی، نهایتاً در  
کتابی در بین بی‌نهایت کتاب‌های تاریخ، یک جا، یک جمله از او  
می‌نویسند.

چرا من نتوانم. خب چرا نمی‌توانم؟

یادم است یک بار مجتبی انزلی چی ساده‌انگارانه با بی‌شرفی صادقانه کل ماجرا را روی میز ریخت.

- «آدم گیر آوردن که سخت نیست، رری! هزارویک راه داره و آن تازه آن راه دیگر هم هست. سر صحبت ر توی جمع باز اکنی، هرکس پی صحبت ر گرفت، کلیشه و جفنگ بافت برای تأیید حرفت، تنش می‌خاره. استفاده کن دیگه برادر.»

- «خب مردک! اگه به این راحتی باشه که مزه‌ای نداره.»

- «حتماً باید از قلعه‌ی بدون در اژدهادار دختره ر پایین بکشی تا بهت بچسبه؟»

- «نه بابا! حداقل کلاشی نکنم! چقدر سخته مگه این طوری بُر زدن؟»

- «تو به سختی و آسونی چی کار داری، ری! مهم اصل کاره که اصلاً سخت نیست. خیلی هم نرمه آقا جان.»

- «درد من مگه درد تنه؟»

درد تن نیست. آخ که اگر پیدا می‌شد کسی که دندانه‌های فهمش با چرخ‌دنده‌ی جهان‌بینی‌ات تلاقی کند.

من تو را بالاتر از تن برتر از من دوست دارم

شانه‌هایت را برای گریه کردن دوست دارم

یعنی واقعاً شاعر این شعر چنان معشوقی داشته و برایش صادقانه می‌خوانده؟ اگر که نه، چرا مرض داشتند که دل ما را به دروغ و امید واهی گرم کردند و خودشان رفتند به دیار باقی؟ این ترانه‌ها چند نفر را، عشق چند نسل را شکل و جهت داده‌اند؟ چند عاشق را به وهم و تباهی کشانده‌اند؟

در کافه، همه از آخرین شب اجرای پرومته می‌گویند. از انگیزه‌های نویسنده‌اش و بازی پرومته.

روبه‌رویم نشسته است. روی همان مبل بزرگ همیشگی جمعه‌هایشان. و باز هم با همان‌ها آمده. مثل هر هفته در کنج جمع آن‌ها نشسته اما نمی‌جوشد. چشمش به کتاب گره خورده.

چند هفته است که هر جمعه می‌آیم تا شاید یک بار تنها بیاید؟ اگر یک بار تنها می‌آمد، تمام آنچه در ذهنم هزاران بار تمرین کرده بودم، به پیش می‌ریختم. افسون نشنگی عصر جمعه‌های این شهر چه عادت‌آورانه ترسناک است. عصرهای جمعه. لباس هفته‌ی آینده‌ام را می‌پوشم. روبه‌روی آینه می‌ایستم. زمانی طول می‌کشد تا دودوتا چهارتا کنم و بفهمم کدام مهرداد باید باشم. مهرداد استاد؟ مهرداد درون‌گرا؟ مهرداد پرجنب‌وجوش دانشکده؟ مهرداد آرام‌صحنه؟ مهرداد بزدل‌خانه؟ برای چنین عصرهایی، «مهرداد چشمگیر» باید باشم. دگردیسی مهرداد تھی به مهرداد‌های بیرون ساعتی طول می‌کشد. تا یکی‌یکی نگاه‌ها را تمرین کنم و انواع لبخندها را

بسازم و چند بار با خودم مرور کنم. عضلات صورتم را ورزش دهم تا آماده‌ی رزم شوند و بعد، حاضرم. مادر می‌بیند که این مناسکِ هر جمعه‌ام است اما هرگز نمی‌پرسد کجا می‌روم. کافه خیلی دور نیست. چهارراه ولی عصر. معمولاً تا مترو پیاده می‌روم و روی هم بیست دقیقه‌ای می‌رسم. ولی راه به آنی تمام می‌شود. انگار آب می‌رود زمان، همان موقعی که می‌خواهی کش بیاید و بماند. در راه هزاران بار دوراهی‌های پرسیدن و نپرسیدن و چه می‌شودهای هر دو، خود را در هیبت هر رهگذر به من می‌نمایاند. چشم‌ها. جوان‌تر که بودم، من با چشم‌هایم دیگران را بازی می‌دادم. حال، دست جهان است دیگر... هر دیگری با چشمش، رنجم می‌دهد. هر نگاه، منبری است از حرف و گزند.

و خلسه‌ی آهستگی زمان. هر نگاه‌گذران هر رهگذر بر روی من.

- «دلت خوش است...»

- «یک ماه بعد به این حال و روزت می‌خندی.»

- «ذوق شیرینِ معنایابی از دیگری.»

ولی من بیست و هفت ساله‌ام.

آقا، تقریباً مسن، پیراهن سفید، صورت چرب و سبزه‌رو، به شدت لاغر: «اگر بر جکت روز دچی؟»

خب البته آدم سختی است. هفته‌ی پیش فراسوی نیک و بد می‌خواند. هفته‌ی پیشش هم شیطان و خدای ژان پل سارتر دستش بود. آدم عادی که این‌ها را نمی‌خواند. خب برجک نزدن حداقل انتظاری است که از چنین آدمی می‌رود. نه؟

خانم، حدود بیست سال، صورت گرد، مقنعه: «سر صحبت رو چطور می‌خوای باز کنی اصلاً؟»

- (...) -

خانم، کوتاه قد، شال روشن، ابروهای تتو، پاشنه بلند، رژ زرشکی: «خب چه دلیلی داره از تو خوشش بیاد؟»

- (...) -

سه پسر دبیرستانی، پشت لب تازه سبز شده، صداها‌ی دورگه، قهقهه‌زنان: «اصلاً آگه با دوستاش بود، چطوری می‌خوای نزدیکش بشی؟»

- (...) -

مرد، مسن، عبوس، لنگان: «درنهایت که چی؟»

- (...) -

چه بگویم نگفته هم پیدااست، غم این دل مگر یکی و دوتاست

به همم ریخته است گیسویی، به همم ریخته است مدت‌هاست...

خسته نمی‌شوم. روبه‌رویم نشسته است. آن موهای فرخورده‌اش. آن چانه و صورت خوش‌تراش و تندیس‌وار. آن چال که با لبخند روی لب چپش می‌افتد. ناخودآگاه روی چال‌های عمیق لبخندم دست می‌کشم. این کرور جذبه‌اش. نباید زیاد بنگرم. حداقل خیره نه. چند نفر را با این خل‌بازی خیرگی ترسانده و گریزانده‌ام؟ خودم را آماده می‌کنم برای وقتی که صفحه‌اش تمام می‌شود. هفته‌هاست واو به واو الفبای بدن و رفتارش را کاویده‌ام. می‌دانم صفحه که تمام شود، حین ورق زدن نگاهی به چپ‌وراست می‌کند و جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و لب‌ها را بر هم می‌فشارد و هر بار می‌شود جریان آرام جرعه‌ای متین را از چانه‌اش تا زیر گلو دنبال کرد.

منتظرم که صفحه‌اش تمام شود. خود را آماده می‌کنم. لبخندم هیجان‌زده و صادق است؛ ولی نگاهم را کمی دست‌کاری می‌کنم. اگر، اگر، اگر به جلو نگاه می‌کرد. اگر یک بار تنها می‌آمد. فقط یک بار. زمین و زمان را یکجا برایش می‌بافتم. اگر. وای و وای و وای بر این مکتب اگر. چیز زیادی نمی‌خواهم به خدا سوگند. فقط یکی را می‌خواهم که مثل من تند و کند شدن شتاب زندگی را دریابد و سوار بر لختی ولرم زمان شود.

در کافه همه از اجرای آخر پرومته حرف می‌زنند. درباره‌ی ایده‌های نویسنده‌اش می‌گویند.

من پرومته بودم. نویسنده اش هم خودم بودم. هر چه می‌بافند اما به گوشم یک‌سر بیگانه است؛ ولی او منفرد لرد بایرون را می‌خواند.

این پشت‌سری‌ام یک‌بند جفنگ می‌گوید. من هیچ‌وقت نخواستم پرومته‌ام مزه‌ی مارکس بدهد. چه می‌گوید این دخترک برای خودش؟

چرا تمام نمی‌شود صفحه‌ات؟ بالا را ببین دیگر.

خدایان روم باستان چیست آخر! پرومته یونانی بود. بر روی المپیا. الکی هم برجسب ضدزن بودن به من زن. من در نمایشنامه‌ی اصلی‌ام سه الهه‌ی هنر داشتم که قرار بود به یونانی مرثیه و مدیحه و حماسه بخوانند. کارگردان از ترس بازیبن‌ها حذفشان کرد. از چشم من نبین، یک! دو، نمایش بدون زن لزوماً نمایش ضدزن نیست.

- «چرت بود بابا...»

بود؟! سرم را با شتاب برگرداندم تا ببینم چه کسی بود. پسری بود در پایان سال‌های جوانی. سیگار می‌کشید و یک خال‌کوبی درخت روی ساعدش داشت. نگاه مرا دید. پرومته را شناخت. منتظر بودم ادامه بدهد که نداد. نگاه و لبخندم را دوباره جور کردم و سر برگرداندم.

چه بگویم نگفته هم پیداست

غم این دل مگر یکی و دوتاست

به همم ریخته است گیسویی

به همم ریخته است مدت هاست

یا برگرد یا آن دل را برگردان

یا بنشین یا این آتش را بنشان

آه جان، آخه تا کی سرگردان، ای زیبا ای رؤیا...

رفته بود. حسش را که همه می‌داند چطور است دیگر. بار اول نیست که همه چیز را آماده می‌کنم و طرف ندانسته... بگذریم. هر بار این طوری می‌شود غم ثانیه‌ای وجودم را می‌گیرد. آوار کل جهان روی سرم خراب می‌شود و بر نطفه‌ام لعنت می‌فرستم که از همان ابتدا بر این تنهایی و نیاز و ندیده شدن و منفوری و مطرودی و بازیگری برای بازگشت بسته شده بود. آبشخور این غم که یادم می‌آید، اندوه ناگهان به آمیخته‌ای از خشم و هوس تبدیل می‌شود. خون به نیمه‌ی صورتم می‌دود و تنها یک نفر است که خشم من را بپذیرد و بدش نیاید. خشمم را پیش از آنکه به صورت دیگران بکوبم، روی او می‌ریزم. بُرد-بُرد. یا شاید هم سرپوشِ منطقی کثافت‌کاری‌هایم است تمام این توجیهات.

دم در منزلش منتظر ایستادم و باز به او زنگ زدم. بیست دقیقه‌ای بود که ایستاده بودم و نه به پیام‌ها و نه به تلفن‌هایم پاسخی نمی‌داد. کم‌کم فکر رفتن به دلم افتاده بود که شنیدم کسی درِ خانه‌ی او را پشت سرش بست. سن‌وسال‌دار بود.



زنگ درش را زدم و صدایی از آیفون گفتم: «چی؟»

بالا که رفتم دیدم سروصورتش کبود است و روی بدنش جای کمر بند و دندان افتاده. آمد دکمه‌های پیراهنش را ببندد که دیدم دور هر دو مچش کبود شده است.

«خودت خواستی ازش؟»

روی میز، کنار پاکت سیگار، یک بطری ودکا برگشته بود و چند اسکناس تراول را خیس کرده بود.

دوازده  
کو کلاکس کلن

e-Book

چرا بینی به این بو عادت نمی‌کند؟

تمام اتاق بوی نا و شاش می‌دهد. گرما و نا و خون به هم آمیخته‌اند و انگار یک هوای چرب به داخل سینه می‌رود. نمی‌توان همه‌شان را با هم تاب آورد. تا به حال هم نمی‌دانم چطور تحمل کرده‌ام؛ ولی بیش از این دیگر نمی‌شود. دستم را جلوی بینی می‌گیرم تا شاید بوی تعفن کمتر شود. دستم هم مانند پیشانی و تنم مرطوب است. به هم ریخته‌ام. به دیوار لم می‌دهم و سریع یاد قلب‌های روی دیوار می‌افتم. دیر شده. پیراهنم بوی شاش گرفته است. رطوبت مشمزکننده‌ی موکت به شلوارم و از شلوارم به لباس زیرم نشت کرده است. از جا می‌پریم. نمی‌خواهم خودم را به گرداب آهسته‌ی متعفن لجنزار اینجا بسپارم. الان شعر خواندن احمقانه است؛ اما تنها و تنها کار انسانی است که اینجا می‌شود انجام داد. شعر.

من همیشه سراسر شعر بوده‌ام و عشق و جنون. نه که خیلی انسان بوده باشم، نه. اگر می‌بودم الان اینجا چه کار داشتم؟ چقدر کتک خوردم برای فروغ خواندن. چقدر متلک شنیدم برای سهراب حفظ کردن. چقدر زخم‌زبانم زدند برای اخوان را از بر خواندن. خدایا، مرز مادر بزرگ را دق مرگ کردم با همه‌ی این قروقمیش‌ها به قول خودش. مرا می‌دید که برای خودم توی حیاط آواز می‌خوانم و با سفال آدمک می‌سازم. به هم می‌پیچانمشان و کج و معوجشان می‌کنم. عصبانی می‌شد و هربار عصبانی‌تر. پنجره را می‌کوبید و یک‌راست می‌رفت پیش مادر. سر به غرغر می‌گذاشت که

مجسمه‌سازی حرام است و از الان باید ریشه‌ی شرک را از دل بچاهات بکنی. اگر مادر بهش محل نمی‌گذاشت، مادر بزرگ بالای چشم نازک می‌کرد و غرغره‌ایش را به‌ترکی پیش عموها و پدرم می‌برد. مادر الکی غرولندی به من می‌کرد تا کار به آنجا نکشد. این موقع بود که مادر بزرگ، پیروزمندانه و سلطان‌وار، از پنجره نگاه می‌کرد و می‌گفت: «آره بالام. زمین هم بشور. بعد وضو بگیر و بیا. خدا همه رو می‌بخشه.» یک بار، بعد از همین سناریوی تکراری وقتی دید وقت وضو هم شعر و آواز می‌خوانم، با تحقیر فریاد زد: «تو یا عاشقی یا دیوانه! یک‌هو ساز بگیر دستت مطرب هم بشو دیگرا!»

در دنیای او همه‌ی این‌ها یک معنا داشت و همه بی‌معناترین و مسخره‌ترین لغت‌های عالم بودند. هربار می‌خواستم به دار قالی‌بافی‌اش نزدیک شوم، می‌گفت وضو گرفته‌ای؟ می‌رفتم الکی آبی به دست‌ورویم می‌زدم و می‌گفتم نام‌گره‌ها را برایم بگویند. از دیدن قرآن حفظ کردن ما و نماز مستحب خواندنمان چنان ذوق می‌کرد که تا یکی‌دو روز باقلوا و حلوا به خردمان می‌داد.

من، هم عاشق بودم و هم مجنون. مادرزاد بود. دلیلش هم کسی نمی‌داند چیست. دیوانه نه، ولی اغلب به من عاشق می‌گفتند.

- «عاشق که؟»

- «عشق که مفعول نمی‌خواهد.»

- «دیوانه‌ای به قرآن!»

- «تو سالمی؟»

- «ادای آدم سالم درمی آورم.»

- «چرا؟»

- «جهان عاشق می‌گُشه.»

- «پس تو هم عاشقی.»

- «پس چی...»

گفته‌اند که شعر زاده‌ی تضاد بشری است. تضاد با جسمش. با روحش. با پیرامونش. با تمدنش. با میل و صلاحش، با عشقش و با عقلش. مادر می‌گفت زمانی که مرا باردار بوده، یک بار پدر مست و عربده‌کشان سروقتش آمده و آزارش داده. می‌توانم مادرم را خیال کنم. دستش را بر روی شکم بالا آمده می‌کشد، چشمانش اشک‌آلود و صدایش بغضی، نرم‌نرم آهنگ همیشگی غمش را برای من می‌خواند.

می‌زده شب چوز میکده باز آیم

بر سر کوی تو من به نیاز آیم

مادربزرگ به‌ترکی به عموها دستور می‌دهد: «سرتان را بیارید تو!

زن‌وشوهرند!»

- «ولی بارداره اون زن!»

- «زنی که صداشو بیره بالا حقشه!»

شب‌ها سر کوی تو

آشفته چو موی تو

می‌آیم تا جویم خانه به خانه، مگر از تو نشانه...

میخانه به میخانه، پیمانه به پیمانه...

می‌گویند شعر زاییده‌ی تضاد و ابهام و تنش است. رحم مادر و صدای پدر و آواز مرضیه اگر کنار هم بیایند، هم تضاد است و هم تنش و هم ابهام. جنینی مرا کدام نوا بیشتر سیراب کرده است؟ عربده‌های پدر یا غرغره‌های مادر بزرگ؟ دم‌به‌دقیقه اذان گفتن‌های عمه بیخ شکم مادرم به سفارش مادر بزرگ؟ تحریرهای مرضیه؟ یا تضادی که همه‌شان با هم می‌زایند؟ غذای اینجا را با هزاران کلک و تلقین فروداده بودم. لزجی و بوی نم تحمل‌ناپذیر است. نفسم بالا نمی‌آید و معده‌ام کم‌کم جمع می‌شود. چیزی به زیر معده لگد می‌زند.

باز مزه‌ی دلمه‌دلمه‌های سفت‌شده‌ی خون را در دهانم احساس می‌کنم. کلی خون قورت داده بودم. باز مزه‌ی فلزی دلمه‌های خون با ترشی معده، روی زبانم می‌غلطد. غذا را، خون را، شانس خودم را، احسان و مصطفوی را، مهیار و عرفان را، نیما را. همه را بالا می‌آورم. مرا گریزی نیست. حالا، در سراسر شان غوطه می‌زنم. در موکت کثیف و لزج. درون خون. درون استفراغ خودم.

اولین باری که غذای دانشگاه را خوردم بالا آوردم. دست به دیوار آجری خوابگاه دولا ایستاده بودم و تو به دادم رسیدی.

- «دِ دل و رور و روده‌ت بیرون ریخت که!»

واقعاً داشت بیرون می ریخت. به خاطر غذای آشغال دانشگاه بود. انزلی چی بعدها که عضو شورای صنفی شده بود، جار می زد که کافور و گوشت سگ به خوردمان می دهند. کافور را نمی دانم؛ ولی واقعاً گوشت سگ بود. سفت و تلخ. همیشه آخر لقمه ها مزه ی لش مرده می داد. داشتم کنج حیاط ورودی خوابگاه بالا می آوردم که آمدی. نه مثل بقیه گفتمی که مستم و نه می خندیدی.

- «د دل و رور و روده ت بیرون ریخت که!»

شیلنگ آب را از زیر درخت آوردی و سروصورتم را شستی. استفراغ روی زمین هم خودت با شیلنگ تمیز کردی. تا دم اتاقم همدیگر را شناخته بودیم. گفتمی که دو اتاق آن طرف تر ساکنی. آن ظهر را تا فردا صبحش خوابیدم و رؤیا دیدم. رؤیای آشفته ی سگ و خانه و دوری و دانشگاه و تو. صبح به ذوق تو بیدار شدم. در آن غربت خوابگاه، کسی مرا دوست داشت. عصر یک بسته شکلات خارجی گرفتم و آمدم دم اتاقت. تو بگو تشکر، من می گویم بهانه. به جای تو، مهیار در را باز کرد. تا آن موقع حتی از دور هم ندیده بودمش. آرام سلام کرد و نتوانستم به دندان های ریز سفید نامرتبش نگاه نکنم.

نبودی. رشته ام را پرسید. هردویتان، سال بالایی های من بودید و با شیطنت تمام شروع به انگلیسی حرف زدن کرد تا مچم را بگیرد و من همه ی زورم را زدم تا پابه پا جواب بدهم. مهربانانه و محتاط لهجه ی بریتانیایی به سختی خودآموخته ام را دست انداخت و خندیدیم. و چه شیرین و آرام و متین بودید هردویتان. هر دو شلوار کتان تیره و پیراهن های روشن، هردویتان هر روز صبح اول وقت اولین هایی بودید که در دست شویی خوابگاه،

صورتتان را می‌تراشیدید. خلقیاتتان هم مثل هم بود. تاروپودی بودید که جهان خوب به هم گره کرده بود. از همان گره‌های زیباگره قالی. به قول مادر بزرگ: «گوزل دوگوم.» می‌شود گره زیبا. شاه‌گره‌ی فرش.

آن‌همه متانت و پیوستگی آرامستان حرصم را درمی‌آورد. اول حسابی برج و باروی آرزوهایم خراب شد وقتی دیدم که همین اکنون هم همراهی داری و برای من جایگاهی وجود نخواهد داشت. حساس شده بودم و دوست نداشتم این قدر از من بالاتر باشید در رفتار و منش و دانش و آن‌همه هم مهربانی کنید. چشمم سرتاپای زندگی‌تان می‌دوید تا خال یا خطایی پیدا کنم. فرهیختگی‌تان کوه را جابه‌جا می‌کرد؛ حتی آن شب که دعوتان کردم. دو ساعت در آشپزخانه‌ی خوابگاه کشیک دادم تا کسی کیکی را که پخته بودم کش نرود. آمدید و خوردیم و نوشیدیم و خندیدیم. جرعه‌ی آخر چای بودیم همگی مان که بعد از کلی این‌پا و آن‌پا پرسیدم چرا شما دو نفر حلقه‌هایتان را فقط توی اتاق دستتان می‌کنید. سؤال نبود و جواب هم نداشت. فقط آمدم تا هوش و دقتم را به رخ بکشم و بگویم ببینید! من هم باهوشم و دقت می‌کنم، مثل خودتان. متانتتان نلرزید. فقط تعجب و ترس را زود پشت خودش پنهان کرد. یک دسته دندان نارذیف سفید با نرمی گفت: «کدام حلقه؟»

اصلاً ملتفت نبودم که نمی‌دانید من می‌دانم. لبخند در لبخند به یکدیگر فهماندید که باید رفت.

باید محتاط بود.



روی تخت دراز کشیده بودم و خداخدا می‌کردم تا باز صدای موسیقی‌تان بیاید. تا خیالم راحت شود غلطی که کردم تمام شد و رفت. به خدا قصدی نداشتم. فقط نمی‌خواستم احمق جلوه کنم پیشتان. خواستم کمی شرلوک هلمز و باهوش به نظر برسم.

آن آخر شب، تنها آخر شبی بود که از اتاقتان صدای ادیث پیاف و ژاک برل و خولیو نیامد. تنها زمزمه بود و پیچ‌های ترس و تردید. زمزمه‌هایتان را دقیق نمی‌شنیدم؛ اما سرمای سکوتِ اتاقتان در تاریکیِ راهرو می‌پیچید و به من می‌فهماند که هرچه ترس و تردید است برای من است و درباره‌ی من. صبح روز بعد خواستم در اتاقتان را بزنم. نتوانستم. پاهایم نمی‌کشید. عصر آمدی و همان عرفان همیشگی بودی.

- «همسایه، م...م...م...می‌آی یه چای با هم بزنیم به سلامتی م...م...م... مالات‌های تمدن؟»

تو هم همان عرفان همیشه بودی. گفتیم و خندیدیم و همگی منتظر بودیم تا یکی بحث دیشب را پیش بکشد. عذاب وجدان بود؟ یا امتداد شیطنت دیشب؟ مدام بحث را نزدیک و نزدیک‌تر می‌کردم.

- «عشق نهان و پیدا در هر دوره‌ای ارزش و معنای خودش رو داشته دیگه.» این «دیگه» گفتن‌هایم را تو بهم تذکر دادی تا اصلاح کنم. دو ماهی طول کشید تا کامل از دهانم بیندازمش.

مهیار لبخند زد. «البته جبر جغرافیا یک چیزهایی رو همیشه در ذات فرهنگ عشق و عاطفی ثابت نگه داشته؛ مثلاً پنهان‌کاری عرفانی شرقی عشق. مثلاً

بین به قول عطار، در دلم بنشسته‌ای بیرون میا / نی برون آ از دلم در خون  
میا.»

تأیید کردی.

گفتم: «بله مهیار. ولی اگه کمی به روزتر صحبت کنیم، مثال‌های جالبی  
هست. مثل این شعر عبدالحمید ضیایی. وایسا، چی بود اولش؟ آها. بین  
اصلاً جار می‌زنه اوضاع رو شاعر:

گر چه این دل بستگی‌های زمینی خوب نیست  
اتفاق است و می‌افتد دل که سنگ و چوب نیست  
با چنین شوق تماشای من و زیبایی‌ات  
صبر ممکن هم اگر باشد دگر مطلوب نیست  
نباید حوصله سر می‌بردم. عمداً چند بیت را جا انداختم.  
گر یهودا دکمه‌های خرقه‌اش را وا کند  
در نهانش جز مسیحی عاشق و مصلوب نیست  
نگاه آرام تو به مهیار را اذن کلام خودم در نظر گرفتم.  
سکوت.

- «من دیروز حرف اشتباهی زدم بچه‌ها؟»

- «نه م...م...مهرداد»

- «ناراحتتان کردم!»

پس چه مرگتان بود شب قبلش؟

- «یه‌هو تلاش چنگ و دندونمون برای مخفی نگه داشتن همه چیز رو با یه  
نسیم بی‌رنگ کردی. از خودمون ناامید شدیم.»

- «اتفاقاً خیلی خوب بازیگرایی هستی که. من به کمی بیش از حد دقت کردم دیگه. جدا جدا توی دستتون حلقه رو دیدم.»

- «خودت...ت...ت...تو چه؟»

چه باید جواب می‌دادم؟ باید می‌گفتم؟ اگر من «هم»، که دیگر تنها کافه نمی‌رفتم، تنها تئاتر نمی‌دیدم، تنها نمی‌رقصیدم، تنها نمی‌نوشتیدم، تنها نمی‌زیستیم. می‌گفتم پی کسی‌ام که هر روز از یافتنش ناامیدتر می‌شوم؟ بگویم برایش هزارهزار نامه می‌نویسم؟

یک سال ونیم بعدش را واقعاً با دل‌وجان زیستیم. پارک می‌رفتیم و هردو بیتان از تاب بیزار و عاشق نیمکت بودید. یک‌ماه در میان شیراز و اصفهان به خانه‌هایتان می‌آمدم. یک بار در همان اردیبهشت‌های مسکری شیراز، در همان غروب‌هایی که خنکای هوا با عطر بهار نارنج می‌پیچد، مادرت بعد از نماز تسبیح به دست آمد روی ایوانی که من به پشتی لم داده بودم و کتاب می‌خواندم. پاهایم را جمع کردم و مؤدب نشستم. سفره‌ی دل را باز کرد که: «مادر جز سعادت اولاد که چیزی نمی‌خواد. به خدا هر بار سِر نماز دعادعا می‌کنم شما و آقا مهیار. الان کل قوم و خویش می‌گن که زهرا سه تا پسر داره. الان به قومه و عرفان و کاکوهاش. می‌دونی آقو... برا خاطر همین لگنتو، عرفان همیشه یکه سر می‌بره...»

- «...عرفان و مهیار.»

غذا توی گلویم ماسید.

- «...عرفان و مهیار. طبقه‌ی همکف خوابگاه گل‌آور.»

میز کنار من توی سلف دانشگاه دربارهی تو و مهیار صحبت می‌کردند. زیرچشمی براندازشان کردم. هفت‌هشت نفر می‌شدند. همه پیراهن روی شلوار و همه با ریش بلند. گوش تیز کردم تا بشنوم. پراکنده کلماتشان دستم می‌آمد:

- «...شب...روز... کونی... لجن... نمی‌خواد... مدرک... مفسد...»  
سکسکه‌ی هیستریک گرفتم. تا در سلف طبیعی و آرام راه رفتم و از در سلف تا اتاقان را یک نفس دویدم.  
نفسم بالا نمی‌آمد. آن قدر ترسیده بودم که لقمه‌ی آخر را نبلعیده بودم و در دهانم بود وقتی که به سویتان می‌دویدم.  
دیگر نباید متانت داشت مهیار. آخ که باید می‌ترسیدید.  
باز خندیدید. «هیچی نمی‌شه. حواسمون هست.»  
به خدا که حواستان نبود.

دو هفته گذشت. صبح و شب دم اتاقان کشیک می‌کشیدم. سال قبل همین جماعت، محمد را خردو خاکشیر کرده بودند فقط چون شلوار تنگ می‌پوشید و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید. نمی‌خواستم شما را تنها در کنجی یا راهروی گیر بیاورند. می‌دانستم که دست زدن و دفاع ندارید. من اما پسر پدر و پدر بزرگم بودم. می‌خواستم حواسم بهتان باشد.  
شب‌های امتحان رسیده بود و تا عصر همه‌مان در کتابخانه می‌ماندیم. ساعت سه بامداد بود و صدای موسیقی از اتاقان نیامده بود. با خود گفتم لابد چون شب‌های امتحان است دیگر.  
از راهرو صدای پیچ‌پیچ و زمزمه به گوشم رسید.

گفتم لابد چون شب‌های امتحان است دیگر.

- «شنیدی؟»

- «برو!»

- «آشغالای لجن.»

صدای شکستن در آمد. هنوز هم برایم سؤال است عرفان. بشر در تنفر تا به کجا می‌تواند برسد که برای آسیب زدن به دیگری، ساعت‌ها پشت در منتظر بماند. منتظر صدای نفس نفس بماند، در را بشکند و با پنج دوربین روشن وارد اتاقتان بشود. برادرت بعدها برای من تعریف کرد که در دادگاه رئیس آن ریشوها، تسبیح به دست و انگشت خطابه در هوا در جواب سؤال قاضی گفته بود: «حاج آقا، ما پنج تا دوربین علم کردیم تا بابت اون شرط که چارتا شاهد عاقل و بالغ لازمه طبق شریعت، خیالمون راحت باشه. در هر حال وظیفه مون بود به عنوان مسلمان.»

قاضی گفته بود: «نه سید. بی این همه هم می‌شد. یه آزمایش پزشکی قانونی همه چیز رو معین می‌کرد سید» و صورتش را در هم کشیده بود. یک خوابگاه جلوی در اتاقتان جمع شده بود تا نمایش کتک خوردنتان را ببیند. یکی گوشی در آورده بود و فیلم می‌گرفت. همان ده نفر داد می‌زدند و ذکر می‌گفتند.

الله اکبر

لعن علی عدوک یا علی

یا جبار

یا عادل

می‌زدندان. له‌ولورده شده بودید و برهنگی کامل رنگ‌پریده‌تان کم‌کم رنگ خون گرفت. تضاد بین رنگ‌پریدگی و خون، چشم را می‌زد. گویی در توافقی صامت تفاهم کردند تا این نقاشی تابلورنگ‌پریده را یک‌سر قرمز کنند. یکی با پیچ‌گوشتی پهلوی مهیار را خراشید. پیچ‌گوشتی تیز نبود و در گوشت سفیدش گیر کرد و جلوتر نرفت. دهان به فریادی بی‌صدا باز کرد و دیدم که دندان‌های ریزش شکسته و دهانش پر از خون است. سینه‌ام را چنگ زدم. جای زخمی که مونا روی سینه‌ام انداخته بود، می‌سوخت. خواستم بیایم جلو کمک کنم. نمی‌توانستم. پدر هم بین آن‌ها بود.

- «نزن پدر. غلط کرد.»

- «تو خفه شو. بعدش نوبت توئه.»

- «باشه. من رو بزنی فقط. مانی رو نزن. بابا مگه تو نمردی؟»

- «تخم سگ. سگ کی هستی تو که به من می‌گی چه گهی بخورم؟»

مادر چنگ به دامنش زد: «چی کارشون داری حرمه؟»

- «تو خفه شو!»

- «بچه‌هاتن اینا، حرمه.»

پدر آن‌ها بود و آن‌ها پدر بودند. سینه‌ام را چنگ زده بودم و نمی‌توانستم مشتم را سفت کنم. نمی‌خواستم پدر باشم. ترس. ضعف. نه... همان ترس. من ترسویی بی‌بخار بوده‌ام همیشه. صدای مونا توی گوشم می‌پیچید: «تو خودت کونت گُهی، اوبی!»

بعد از یک ساعت محاکمه و مجازات، جماعت بی‌صدا ناپدید شد.

روی زمین افتادم و باز می‌خواستم جهان را بالا بیاورم.

مهیار به‌زور چشمانش را بالا آورد و از پشت خون و کبودی و تورم، من را دید و به من لبخند زد. بی‌صدا به من فهماند که نباید بمانم. آن‌دو کالبد خونین خود را روی فرش می‌کشاندند و با هر تکانِ مقطع، آهی، نفسی، صدایی ازشان درمی‌آمد. خود را سمت یکدیگر کشیدند و در هم گره خوردند. قرمز.

گوزل گودوم.

- «عزیزجان، مگه نگفتی این گره گوزل گودوم است؟ چرا بازش می‌کنی؟»  
- «این شاه‌گره فرش است. بالای الف الله است. نباید شکل صلیب مسیحی باشد. گناه دارد. خدا قهرش می‌گیرد.»

دفعه را برداشت و با کنج تیزش، گره قرمز را شکافت.

با برادرت حرف زد و گفت تمام پنج نسخه‌ی فیلم را برای خانواده‌هایتان پخش کردند و قاضی زوم می‌کرده تا همه ببینند کاری که اعدام را جاری می‌کند، صورت پذیرفته. مادرت گریه می‌کرده، پدرت اما از قاضی تشکر کرده و گفته دیگر پسری ندارد.

فکر می‌کردی روزی همان شعری بشوی که دوستش داری؟ شعر شدی. از ابتدا شعر بودی.

رفته‌ای از بر ما چشم به راهیم بیا  
حلقه در گوش در کعبه‌ی آهیم بیا  
زندگی چوبه‌ی دار و همه آویختگان  
طالب صحبت آن مهر گیاهیم بیا

خداخدا می‌کنم بعد از جان دادنت تاب نخورده باشی، که می‌دانم چه از  
تاب می‌ترسیدی و بیزار بودی. کاش ساکن مانده باشی. به همان استواری و  
متانت همیشه بر روی نیمکت. همانند بارها و بر روی صدها نیمکت که با  
همدیگر نشستیم و تبسم زدیم و ساکت ماندیم.  
عزیزجان گره قرمز شکافته را باز کرد و دور انداخت. بسم‌الله گفت و گره  
زد، تَفّه کوبید و ادامه داد.





چهارده  
ایلیون و جک

e-Book

دوره‌ای است که می‌گذرد. ده بار با ده لحن متفاوت تکرارش کردند. می‌گفتند تنها باید دانست که چه گذرا و مهلک و خطرناک و دودمان‌بر است. این‌ها را اگر بدانی، زود می‌گذرد.

- «حق با شماست آقای میری. من مطمئنم خود شما هم همچین دوره‌ای داشتید.»

دلم خنک شد وقتی مادر به میری مشاور تشر می‌زد. کله‌ی طاس میری عرق کرده بود و روی کله‌اش برکه‌ای جمع می‌شد.

- «همه دارند.»

- «ولی تعجب من از شما اینه که چرا وقتی زنگ زدید خونه، مسئله رو اون‌طور برای مادر بزرگ مهرداد گفتید: مسئله‌ی اخلاقی! شما چه می‌دونید حال‌واحوال اون پیرزن رو؟»

- «شما بیرون منتظر باش کیهانی... در هم ببند. ببینید خانم کیهانی، التزام شغل ماست بعضاً...»

مادر میری را کنج گیر آورده بود و تشر پشت تشر نثارش می‌کرد و میری می‌خواست که من نبینم؛ ولی گاف داده بود.

روز قبل که از مدرسه به خانه رفتم، مادر بزرگ سر جانماز بود و تکان‌تکان می‌خورد و ناله می‌کرد. بوی حلوا خانه را برداشته بود ولی غذا نداشتیم.

دوباره روی میز برایم آب باران شوال و زمزم قاطی کرده بود. عموها داخل اتاق، دور قلیان جلسه گذاشته بودند. همه‌ی این‌ها کمابیش روتین بود؛ اما برخلاف همیشه‌اش، روانداز دار قالی را نینداخته بود و هرچه بند تاروپود داشت، آورده بود کنار دار قالی. فکر مادر مشغول بود و چیزی نمی‌گفت. فردایش بی‌خبر به مدرسه آمد.

زمانی فکر می‌کردم تمام سخت‌گیری‌های عزیز توی خانه از سر علاقه است. شاید زمانی هم همین بود؛ اما دیگر همه‌اش انتقام بود. ایمان داشت که جنّ درون من پدرم را کشته است و ایمان داشت تنها اوست که این باورِ شهودی را دارد و آزمونِ ایمانش است که در برابر این از مابهران بزن دررو، مبارزه کند. از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا بزن دررو را چیز خور کند. هر بار که می‌دیدم برایم چیزی آماده کرده تا بمالم یا بنوشم یا بخورم بی‌درنگ نیم صورتم سرخ و کبود می‌شد. این رنگارنگ شدنم را به حساب اثربخشی دعاها و طلسم‌هایش می‌گذاشت و به لشکرکشی‌هایش شتاب و قوا می‌داد.

پیرزن از دیروز آلاخون و الاخون شده بود که مثلاً چه شده یا این بزن دررو باز ترتیب چه کسی را داده. از نوجوانی من، همان وقت‌ها که پدر مرد، نذر چهل‌قالی کرده بود. شکست‌های این‌همه سال در برابر بزن دررو، تنها سرعت‌گره‌هایش را در نذر مقدسش کم کرده بود ولی از پایش نینداخته بود.

قبل از اینکه در را کامل ببندم شنیدم: «البته گذرا بودنش به معنی کم‌اهمیتی نیست.»

گفتند می‌گذرد. به تو هم گفتند. و تو گفتی آری، می‌گذرد. آری اشتباه است. آری خطا کردم. آری غلط کردم.

من، ولی ساکت ماندم. امینی ناظم از دور لبخند موزی‌اش را حواله‌مان کرد که یعنی پدرتان را از همین الان درآمده در نظر بگیرید. دستت را دزدیدی. گفتم به او چه؟ الان ساعت هشت شب! دور از مدرسه! ربطی ندارد به او!

از فردایش ندیدمت. دیگر ندیدمت و فقط چشم می‌گرداندم. ساعت‌ها روی همان نیمکت دنج همیشگی مان نشستم و چشم گرداندم. همه‌کس را شبیه تو می‌دیدم. از پشت‌سر همه شبیه تو بودند. و از دور هم همه مثل تو راه می‌رفتند. این اوهام شباهت... آن‌هایی که تو نبودند، قلبم را به آشوب و جنبش می‌کشیدند. از اشتباه گرفتن‌ها خسته نمی‌شدم. یک بار صدایت را از لب دیگری می‌شنیدم و سر برمی‌گرداندم. باری دیگر از پشت، کسی را می‌دیدم که همان موهای لَحْتِ کوتاه زیتونی تو را دارد. تکه کلام‌هایت. امام حسین گفتن‌هایت، وقتی می‌گفتی و دست پشت گردن می‌گذاشتی.

به من گفتند می‌گذرد. باور نمی‌کردم که برای تو گذشته باشد. باور نمی‌کردم تمام آن نگاه‌ها و واژه‌واژه‌ها و بحث‌ها و شیطنت‌ها و آغوش‌ها برایت تمام شده باشد. باور نمی‌کردم. باور نکردم تا زمانی که کنار تجریش دست در دست او دیدمت. روی همان نیمکت غروب‌هایمان نشسته بودید و همان بستنی‌ای را می‌خوردید که با من می‌خوردی، دقیقاً همان. داشتم از خیابان رد می‌شدم که دیدمت. تو هم مرا دیدی. مضطرب چشم دزدیدی و باز به او خیره شدی و دست بردی تا طره‌ای از مویش را زیر روسری بچپانی.

به هر حال، من برگی از تاریخ بودم که باید فراموش می شد. لبخند زدم. تو اما ندیدی. باور کن لبخند خدا حافظی بود. نرسد آدمی به جایی که از دیدن دستی در دست دیگران، خشمگین شود. آن همه سال برایت نوشته بودم. بعد از آن باز هم نوشتم. می بینی؟ هنوز هم می نویسم. چه بخواهی چه نخواهی، تو برای من وجود داری. تو. آن تویی که محرم روح و روان من و مکمل وجودم بود.

آن تو، تا ابد با من است. از آن تو که پنهان نیست، از این تو چه پنهان، گهگاه هم از زبان تو برای خودم نامه می نویسم. حتی دست خط هم از روی همان یک نامه ای که بهم دادی تمرین کردم. این همه سال. تو رفتی؛ اما تو مانده ای. یک بار خواستم دیگر برایت بنویسم. نامه ای که خوانده نشود، به چه درد می خورد آخر؟ زمان عرفان و مهیار بود. بی شباهت به تو هم نبود عرفان واقعاً. همان قدر مؤدب اما سرتق. آدمم که بنویسم، اما داد می زدی. در ذهنم فریاد می کشیدی و مشت می کوبیدی. از دهان من چیزهایی می گفتمی به دیگران. در آینه با من حرف می زدی. کمرم شکست. قلمم را به تو سپردم. تا اکنون. گهگاه تو را در دیگری می بینم. نه که خود خودت را، آن تویی را می بینم که اگر با من می ماندی آن می شدیم. برای تو در دیگران می نویسم؛ ولی کسی تو نمی شود. کنج کنج ذهن و وجودم رخنه هایست. هر که را می بینم، از رخنه ای می آیی و یادم می آوری که او نیستی. می خواهم چشمم را ببندم و بپریم از تو و رخنه ها و تاروپودی که در من

انداختی، نمی‌شود. که بود آن نویسنده؟ همان که نوشت لعنت به آن‌هایی  
که دیگران بعد خودشان را غیرقابل تحمل می‌کنند.

e-Book

پانزده  
لرد مکبث

e-Book



در بیمارستان مصطفوی و احسان پیشم ماندند. حوصله‌شان را نداشتیم. نمی‌دانند که فهمیده‌ام. هنوز هم نقش بازی می‌کنند. مهیار و عرفان هم همین بودند خدایا مرزها. آن‌ها کجا و این تخم‌سگ‌ها کجا...

- «استاد، می‌گن چون بیهوشی داشتید باید شب رو بمونید.»

- «با مسئولیت خودم مرخص می‌شم.»

این طبیعی نیست. اصلاً طبیعی نیست. من هم طبیعی نیستم. مهیار و عرفان هم نبودند. اگر بودی می‌گفتی که طبیعی و غیرطبیعی را اقلیت و اکثریت مشخص می‌کنند. پس اقبال تو تنها در گرو شمار افرادی است که مثل آن‌ها متولد شده‌ای. چرا طبیعی نباشد؟ حالا مگر انسان تخم طلای دوزرده می‌گذارد که با طبیعت فرقی کند و خودش را بالاتر ببیند؟ آدم هم یک حیوان.

- «استاد آدرس منزل رو بفرمایید تا برسونمتون.»

ابداً مردکِ دروغ‌گویِ بی‌صفت.

- «ممنونم. لازم نیست.»

- «استاد! خواهش می‌کنم بذارید خیال ما راحت باشه.»

- «گفتم نه!»

فریاد بود دیگر. نمی دانم اصرارش عصبانی ام کرد یا کلمه‌ی «ما»؟

این‌ها هم مثل آن‌ها آویخته خواهند شد که باد تکانشان دهد؟ نمی‌توانم صورت سرخ احسان را موقع کبود شدن بعد از خالی شدن زیر پایش تصور کنم. جهان با بازیگرانی که آگاهانه بازی‌پیشه‌اند بی‌رحم است. از صحنه اخراجشان می‌کند. یکی‌شان می‌گفت صحنه‌گردانان اول نامت را، بعد نانت را و بعد جانت را نشانه می‌روند؛ مگر آنکه بشوی همان بازیگری که آن‌ها می‌خواهند. اگر هم زمانی ملتفت شدی کجای این صحنه‌ی بازی چه‌کاره‌ای، خودت را بزن به نفهمی و کلاهدت را بچسب تا باد نبرد.

- «دوشنبه بعد از کلاس بیاید دفترم» آخرین تلاشم برای جمع کردن پرستیژ از دست‌رفته‌ام در آن روز بود. راهم را کشیدم تا بروم و جان می‌کندم تا تلوتلو نخورم.

خطای حیات.

شوخی‌های بشریت.

کاری‌شان نمی‌داشتم اگر من را به بازی نگرفته بودند. آن عقده‌ی تسلطی که روی من ریختند و بازی‌ام دادند، حیوانی است. انتقام هم حیوانی است. انتقام آسان است؛ ولی انتقام آسان که شیرین نیست. انتقام انسانی اما شاید بیشتر جگر سوخته را حال بیاورد. من را مسخره‌ی خودشان کرده بودند و الان هم مثل حیوان خانگی زخمی این‌ور و آن‌ور می‌بردند. راه میان‌بر، تعریف کردن آن چیزی است که دیده‌ام. لازم هم نیست که تمام و کمالش را

بگویم. تنها یک زمزمه کافی است. زمزمه گوش به گوش می پیچد، کلام می شود، کلام خبر می شود، دهان به دهان می رود و در آخر فریاد می شود و فریاد، طنابی زبر می شود به دور گردن. نه دروغ است و نه اغراق. من استادم، حرفم برو دارد. کم نیستند کسانی که آن قدر عقده و تنفر داشته باشند تا سررشته‌ی کلامم را بگیرند و تا ته ادامه بدهند. نه. آغاز کردنش با من است اما پایانش پایانش با باد خواهد بود و پاهای آویزان.

ولی من را مسخره کردند. احمق فرض کردند. سر کلاس که حرف از معشوق مذکر شکسپیر بود، صورت کج می کردند و خود را مضمّن نشان می دادند. و من می ترسیدم. آخ که برایم سنگین است ركب خوردن از دو خرده دانشجو. باید بچشند تلخی وقتی را که باید از سر اجبار انکار کنند و نه از سر شیطنت و به بازی گرفتن من.

جهان که شوخی ندارد. ضرب سیلی من، بهتر از زور طناب دار سرنوشت است. بی احتیاط اند. و من، منتقم. شاید هم مردند، بهتر. چند سال کمتر رنج می کشند.

دیگر نوبت تئاتر من رسیده است. بی شرف‌ها مرا ملیجک کردند؛ ولی من آن‌ها را لعبت می کنم. ما همه لعبتکانیم و جهان لعبدۀ باز... لعبت. صحنه پیوسته به جاست. خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد. مکبث هم می دانم در چنین حال و هوایی بود که می گفت:

فردا و فردا و فردا، می خزد با گام‌های کوچک از روزی به روزی تا  
که بسپارد به پایان

رشته‌ی طومار هر دوران.

و دیروزان و دیروزان کجا بوده است ما دیوانگان را جز نشانی از  
غباراندوده راه مرگ.

فرومیر، آی ای شمعک، فرومیر، آی، که نباشد زندگانی هیچ الا  
سایه‌ای لغزان و بازی‌های بازی‌پیشه‌ای نادان که بازد چندگاهی  
پرخروش و جوش نقشی اندرین میدان و آنگه هیچ.

زندگی افسانه‌ای است کز لب شوریده‌مغزی گفته آید سر به سر  
خشم و خروش و غرش و غوغا، لیک بی معنا.

شانزده

مجلس اودیپ

e-Book

باید سر شب باشد. یک رگه نور هم نیست. این مردک مفرنگی را یکی دو ساعت پیش آوردند. بی هیچ تقلایی، با آشنایی دردناکی به اتاق، آن گوشه خوابید. کمرش دیگر راست نمی‌شود ولی فکر نکنم خیلی از من بزرگ‌تر باشد. با هر نفس، شکم لاغرش از بین دنده‌های تیره‌ی استخوانی‌اش بیرون می‌زند. بی صدا نفس می‌کشد. خس خسی ندارد مگر وقتی آب بینی‌اش ته حلق می‌پرد که آن‌هم یکی دو بار سرفه می‌کند و باز می‌خوابد.

نشسته است. دست روی پیشانی، به پشت خوابیده.

پدر همه چیز می‌کشید؛ اما قوت غالبش شیشه بود. وقتی شیشه می‌کشید، سه شب و روز بیدار می‌ماند. دو چشم قرمز بی‌خوابِ دنبال شر. بعد این بیداری، سه روز بی‌وقفه یک‌بند می‌خوابید. آن‌قدر عمیق می‌خوابید و بی‌تکان بود که گوش هم زود به خرخرهایش عادت می‌کرد. عصر روز سوم خواب، رختخوابش، بدنش، کل اتاق بوی چربی بدن می‌گرفت.

گهگاه می‌شد وقتی که با مانی و مونا دنبال‌بازی می‌کردیم، از روی بابا می‌پریدیم اما بیدار نمی‌شد. ما بچه‌ها، او را به‌عنوان بخشی از خانه می‌دیدیم. یادم می‌آید یک بار از روی پدر پریدیم و ناگهان همان خرخر گوش‌پُرکن حضور پدر را به یادم آورد. ناگهان یادم آمد که او، آن حجم تنفس‌کننده‌ی زیر لحاف، پدر است که خوابیده. به مانی و مونا سقلمه زدم که ساکت شوند. دست مونا را گرفتم و پاورچین‌پاورچین از اتاق بیرون بردم. لپش را کشیدم. صورتی شد.

مانی و مونا از من کوچک تر بودند و زیاد جیغ و ویغ داشتند؛ اما اگر توپ هم بالای سر پدر می ترکاندی، نهایت چشمی باز می کرد و آن نگاه گرگی اش را می انداخت و دوباره می خوابید و هیچ وقت به یاد نمی آورد که بیدار شده است.

آن سه روزی که بیداری می کشید، همه مان را دست کم یک سری از بیخ تیغ خشم بی دلیلش می گذراند. آخر روز سوم، می رفت که آیین نشنگی اش را به جا آورد و سه روز نباشد. عزیزجان قیافه می آمد که یعنی صدا نکنید، الان خوابش می برد.

بیچاره عزیزجان. قبل از اینکه آینه‌ی دق و سنباد‌هی روحش بشوم، گریه اش را فقط یک بار دیده بودم. حتی بچه هایش هم گریه اش را ندیده بودند. یواشکی از پشت دار قالی پابره‌نه پاورچین پاورچین رفتم تا نمکی بریزم و او را که لب حوض نشسته بود بترسانم. داخل سطل چیزی را چنگ می زد و می شست. داشت مویه می کرد و اشک می ریخت. به ترکی زیر لب مرثیه ای می خواند. حزن هرچه مادر مستأصل بر سر دوراهی چه کنم مانده، در صدایش طنین می انداخت.

چنگ می زد. من را که دید، سطل را پنهان کرد. تا آمد با دست کف آلودش کشیده بخواباند، چشمم را بستم و ناخودآگاه نیمه‌ی سرخ صورتم را نشانش دادم. استغفرالله گفت و داد زد: «گت ایچری.» یعنی برو تو.

توی اتاق، مادر داشت فرش را می سایید.

- «فضولی نکن. برو پیش عمه زبیده ت.»

- «عمه، مامان و عزیزجان دارن چی می شورن؟»

عمه تنها چندسالی از من بزرگ تر بود.

نمی دانست. رفت تا سرک بکشد. از بالکن طبقه‌ی بالا دیدم که عزیز اول جوابش را نمی داد. بعد هم سرش داد کشید. زبیده چشم غره رفت و سربالاسربالا پرید داخل. چشمان عزیز، عمه را دنبال کرد. کمی جلو دولا شد تا مطمئن شود رفته است. نگاهی این طرف و آن طرف انداخت تا مطمئن شود کسی نمی بیند. از داخل سطل چیزی بیرون کشید و چلانند. یک تکه لباس که لک تیره‌ای برداشته بود.

رفتم پیش مادر. فرش را خشک کرده بود. پدر هنوز خرخر می کرد. لباس تنش نبود و زیرورویش را ملافه‌ی نو انداخته بودند.

- «مامان... بابا تو خودش...؟»

- «خفه شو، بی شرف.»

بغضش ترکید.

- «به کسی نگي ها... بابامجید مریضه، وقتی می خوابه کنترل نداره.»

هیچ وقت دیگر و در هیچ موضوع دیگری نمی شد این مادرشوهر و عروس را در چنین وحدت و همکاری دید.



تنها وقت‌هایی که پدر خواب بود می‌شد از نزدیک نگاهش کرد و نترسید. تنها آن موقع بود که می‌شد از نزدیک نگاهش کرد و حتی اگر کسی دورواطرف نبود، به بینی و لب‌هایش دست زد. گونه‌هایش را لمس کرد و چربی براق پیشانی و بینی‌اش را دید و بویید و بعد انگشت چرب‌شده را مالید روی ملافهی رویش. همان موقع‌ها بود که می‌شد به یاد آورد این کالبد خوابیده، برادر بزرگ و محبوب پنج تن عائله است و فرزند محبوب عزیزجان و البته پدر ما سه فرزند.

آمدوشدی اساطیری شده بود. وقتی پدر در خواب سه‌روزه‌اش بود، کل اهل خانه خودشان را برای سه روز بیداری‌اش آماده می‌کردند. پشت هم غذا می‌پختند و توی یخچال می‌گذاشتند. کیلوکیلو میوه می‌خریدند تا جلوی پیش بگذارند. مادرم تا می‌دید پدر خواب رفته است، یکی دو تا از پیراهن‌های مردانه‌اش را از پشت چند تا کوک می‌زد تا کمرش تنگ شود و شکل و شمایل لباس هفتی بلند زنانه بگیرد. عزیزجان یک بار سر سفره لباس مادر را دید، چشم‌وچالی آمد و گفت:

- «اون پیراهنی نیست که من برای مجید دوختم؟»

- «نه عزیزجان. پارچه‌ش همونه. مجید گفت بریم از همین پارچه بگیریم، بعدشم سفارش داد برام دوختن.»

همه سری به نشان تحسین و مردانگی پدرم تکان می‌دادند و مادرم پشت آن همه سیلی که برای سرخی به صورتش می‌زد، تبسم می‌کرد.

آن‌همه سال همین‌جور با سیلی صورت خودش را سرخ نگه داشت و هیچ‌کس فکرش را هم نکرد که حتی لباس‌زیرش هم مردانه و برای شوهرش است. کوک همان پیراهن‌ها را طوری می‌زد که آخر روز سوم خوابِ اساطیری پدر، بتواند دوباره بشکافد و در کمد آویزان کند.

زن رو اگر عین سگ گشسته نگه نداری، برات جای دم تکون دادن،  
دندون نشون می‌ده.

تنها عشق مادر آن سال‌ها این بود که از جایی لباس‌های رنگارنگ گیر بیاورد و چپ‌وراست تن ما کند و توی حیاط رهایمان کند تا بازی کنیم. مونا با موهای طلایی‌اش، مانی با تیپ آلاگارسون کودکی‌اش و من با لباس‌های کلاسیک مردانه. هر بی‌خبری که بار اول به چشم می‌دید، به نظافت و خوشبختی این بچه‌ها غبطه می‌توانست بخورد. پدر هم؟

مونا لب حوض نشسته بود و با عروسک‌هایش بازی می‌کرد و موهای طلایی‌اش در آفتاب می‌درخشید. مانی کتاب می‌خواند. پدر تازه بیدار شده بود. چشم‌های بی‌سویش را باز کرده بود و منتظر صبحانه بود. عزیزجان با عجله و دستپاچگی برایش نان داغ می‌کرد.

به مانی گفتم: «می‌آی بریم گربه‌بازی؟»

- (...)

- «بعداً. الان، می‌آی... بریم... گربه... بازی؟»

- (...)

- «نه. همین جا. توی انباری.»

چشمانش برق زد.

رفتیم. قرار شد برود و ته انباری با بیل بزند تا گربه‌ها بترسند و فرار کنند. من دم در ایستاده بودم تا بگیرمشان. کاری‌شان نداشتیم. دستکش جوشکاری دستمان می‌کردیم و می‌شستیمشان. موهایشان را شانه می‌کردیم و باز رهایشان می‌کردیم.

- «مانی! بپا... مانی... بپا!»

یک میز کوچک شیشه‌ای پشت سرش افتاد و شکست.

نفهمید. هنوز بیل می‌زد.

- «مانی...!»

پدر سمت ما می‌آمد.

به دیوار کوبیدم. دم‌پایی‌ام را سمتش پرت کردم تا بفهمد. گربه‌ها را پیدا کرده بود. توجهی به من نکرد.

پدر آمد و خون چشمانش را گرفته بود. آن میز سال‌ها بود که آنجا خاک می‌خورد؛ اما برای پدر هرچیز بهانه‌ای بود برای فوران.

داد می‌زدم مانی! مانی!

مانی اما ناشنوا به دنیا آمده بود. خواستم بگویم: «مانی! داداش! بدو! بیا دربریم! بابا او مد. نترس. بذار بزنه و بره. مقاومت نکن. دادو بیداد نکن.»

مانی سرش را سلحشورانه از یافتن گربه‌ها برگرداند. دید که من خونین و لهیده و کتک‌خورده کنج انباری زار می‌زنم. پدر را دید که با کش موتور سمت او می‌رفت.

دنیای سکوت ناشنویان. به شگفتی و غافل‌گیری عادت می‌کنند بعد از چند سالی. همه چیز یک صحنه می‌تواند در یک لحظه سربرگرداندن تغییر کند. تصویر یک: مهرداد با ذوق دم در، دستکش جوشکاری به دست، منتظر فرار گربه‌هاست.

پلک.

تصویر دو: جست‌وجوی ته انباری به دنبال بچه‌گربه‌ها.

پلک.

تصویر سه: مهرداد کنج انباری به خود می‌پیچد و پدر، کِش به دست آرام به سویش قدم برمی‌دارد.

همان شب عزیز بالای سرمان آمد و روی زخم‌های سروصورتمان پماد مالید.

- «دستت بشکنه مجید.»

- «بابا خیلی اذیت می‌کنه عزیزجان.» بغضم نمی‌ترکید.

- «بالام... بابا مجید مریضه. ولی برای من پسر خوبی بوده.»

باید دست‌شویی بروم. ده بار به این شیرازی گفتم. شهر چه خبر شده که بازداشتگاهش این قدر شلوغ باشد؟ ده بار گفتم، به هیچ‌جایش نگرفت.

عزیز از سختی و بدبختی حرفی نمی‌زد. هم دون شانش می‌دید، هم بدشگون می‌دانست.

مادر یک بار آمد تلاشی بکند تا شاید شوهر خوابش وقتی که بیدار شد جور دیگری به چشم بچه‌هایش بیاید. ما را دور خودش نشاند و شروع کرد به شانه کردن موهای طلایی مونا. اغراق‌شده و با لب‌ولوچه‌ی باز صحبت می‌کرد تا مانی راحت لب‌خوانی کند.

- «باباتون... زمان جنگ... وقتی خونه‌شون بمبارون می‌شه...»

مانی پرید وسط حرف: «...»

- «نه! تهران. بشین جلوم... تا لبام رو... قشنگ ببینی.»

- «باباتون... زمان جنگ.. وقتی خونه‌شون بمبارون می‌شه... عمه زبیده‌تون

بچه بوده اما جانباز می‌شه.»

- «...»

- «نه! اینجاش.» مونا را روی پایش جابه‌جا کرد و شکمش را نشان داد.

- «باباتون درس نمی‌خونه تا بره سر کار. خونه‌شون رو دوباره می‌سازه.»

- «آقا جان کجا بود؟»

- «آقا جان رفته بوده یه شهر دیگه تا کار کنه. باباتون یه‌تنه خونه رو می‌سازه. بعد عموهاتون رو دانشگاه می‌فرسته.»

چشمان مانی درخشید و پدر خفته را نگریست. مونا با گل‌سرهای روی زمین بازی می‌کرد. دلم برای پدر سوخت.

عرفان بیراه نمی‌گفت. خب تقصیر خودم هم نبود. توی خیابان، نشئه‌های دولا و راست را می‌دیدم، گدایی‌شان را، شیشه پاک کردنشان را، کنج اتوبان یادگار امام زرورق کشیدنشان را، دهانم به فحش باز می‌شد.

- «حرام‌زاده‌های بدبخت.»

می‌دانی مهرداد؟ تنها چیزی که فرق بین تو و این‌هاست، قدر یک جو شانس بیشتر است که تو داشته‌ای و این‌ها نه. تنها همان. بیراه نمی‌گفت. کل بشریت با این دبدبه‌وکبکبه‌اش، با یک خطای تکاملی شکل گرفته است. یک جا، ژنی نافرمانی می‌کند و نتاندرتال می‌شود هوموساپینس. من چطور می‌توانم بگویم اینکه نطفه‌ام زیر سقفی بسته شده که در آن حداقل یک مادر سالم و یک مادر بزرگ بازرس داشته‌ام، از اراده و درستی روش زندگی‌ام بوده؟

یک جو شانس بیشتر. ولی یک نفر که خود به تباهی در ظلمتی تقریباً بی‌بازگشت می‌سوزد، حداقل می‌تواند دیگران را به زیر نکشد، نمی‌تواند؟ این که دیگر شانس نیست. این دیگر فقط یک جو آدمیت می‌خواهد. نه؟ چرت‌وپرت می‌گوییم؟ لابد می‌گویید، همین هم آروغی است که از سر شانس و شکم‌سیری می‌زنم.

الان من و این، ایشان، در یک بازداشتگاهیم. روی سینه‌اش برچسب کمپوت آناناس چسبانده. یا زخم است یا خالکوبی. شنیده‌ام گاهی زیر این برچسب‌های بدن، مواد و شیشه جاساز می‌کنند. توی شلوغی خیلی چیزها زیرسبیلی رد می‌شود.

نوجوان که بودم، یک غروب عمومی بزرگم گفت آناناس خریده است. یک اولین بار سنت‌شکن. همه مان اولین بار بود که در منزل آناناس می‌دیدیم. نه که تنها مشقت مالی اش مسئله باشد، عزیزجان ایمان داشت هر چیزی که از این خاک و آب نباشد، کاشته و برداشته‌ی کفار است؛ حتی پرتقال وارداتی.

- «نخور بالام. نخور. اینا رو جهودا کاشتن. معلوم نیست چی پاش ریختن. نخور بالام. نخور...! یَمَعِ بالالا... شاید بو جهودان، کافردن آغاجینین دییندع ایسمیش اولا.»

همه می‌گفتند که رضا آناناس خریده است. عزیزجان اول پسرش را فحش کش کرد اما بعد که همه گفتند کشتِ جزیره‌ی کیش در ایران است،

رئیس‌وار روی ایوان قدم زد و ابرو بالا انداخت و با سینه‌ی ستبر گفت پس بماند برای فردا صبح که مجید هم بیدار باشد.

من تا صبح خواب آناناس دیدم. توی خواب، با نوک انگشتانم زبری و نرمی‌اش را می‌سنجیدم. تا صبح فکر کردم که چه کسی قرار است آناناس را پاک و تکه‌تکه کند؟ می‌خواستم طرح و سیاستی پیاده کنم که حتماً عضو حاضر آن مناسک و آیین باشم. آناناس برایم عین ثروت و رؤیایی بود که خارجی‌ها و پسرهای هم‌سن‌وسال من توی فیلم‌ها، کنار ساحل یا روی بالکن ویلای استوایی‌شان می‌نشستند و تکه‌تکه می‌خوردند و رویش هم از آن نوشیدنی‌هایی می‌خوردند که آبی بود یا سبز و هیچ‌وقت نفهمیدم چیست. عمو رضا، قبل از آن هم عمومی محبوبم بود؛ ولی آن شب شد سوشیانت رؤیاهای من. خودم را تصور می‌کردم از دریا برمی‌گردم، با پوستی برنزه که کمی شن به آن مانده است، پیش دوستم که از قضا نامش ادوارد یا جان یا جک است. با هم آناناس می‌خوردیم و می‌خندیدیم و قبل از غروب بار دیگر تن به آب می‌زدیم. زمان نمی‌گذشت.

صبح شد. سر صبحانه درجا عمومی مسئول سرو آناناس شد. عین فتر پریدم و به آشپزخانه رفتم.

عمومی را دیدم که با ذوق و شوق داشت با در بازکن یک قوطی را باز می‌کرد. آب سرد رویم ریختند. رؤیاهایم، فانتزی‌ام، آن همه عشق‌بازی با میوه‌ی کامل و دست‌نخورده‌ی آناناس، به بغضی تبدیل شد که صدایم را بم می‌کرد.



آن میوه‌ی رؤیایی که این همه برایش شب قبل بی خوابی و ذوق کشیده بودم، کمپوتی بیش نبود.

عمو با ذوق و شوق در قوطی را می شکافت. «گل مهرداد! گل او باخ!»

دلم به حالش سوخت. جمع و جور کردم و جلو رفتم. کمی هم ذوق چاشنی کردم. احساس کردم بزرگ شدم. ناگهان از ذوق و شوق خالی شدم و در درون به خود نهیب می زدم. خاک بر سرت. این بچه بازی‌ها چیه؟

گرم است. هوا خفه است و نمی توانم آرام بنشینم. نفسم تنگ است و بالاخره از پا درمی آورد من را. از زیر در، نسیم ریزی می آید. سرم را روی زمین می چسبانم، باید بینی ام را زیر در بچپانم. خمار هوای تازه ام. پسر، فکرش را می کردی که یک روز برای یک دم هوای تازه ای که بوی لجن ندهد، باید زانو بزنی و پوزه به خاک بمالی؟ فقط برای هوا. به چه جرمی؟ نوش جانم؟  
نوش جاننت... تخم سگ.

ظرف آناناس را داشتم با تمام جبروت و ملکوت مناسکش می آوردم. چشمانم را به کاسه‌ی توی دستم دوخته بودم و آنقدر آرام و با احتیاط می آوردمش که پایم به جناب در ایوان گرفت. سکندری خوردم و همه اش ریخت. مونا گریه اش گرفت و مانی لالی لالی غرغر کرد. ترکیب تمام این اتفاق‌های نامیمون، فیوز پدر را پراند. حمله کرد. نیمه شب پیشش از خواب سه‌روزه برخاسته بود و دمادم‌های صبح خورده و نوشیده بود.

مرا زیر باد کتک و کمر بند گرفت. تکه‌های آناناس را از روی زمین برمی داشت و به زور توی دهان من می چپاند.

کوفت کن! نوش جان... تخم سگ.

دماغم خون می آمد. اصلاً نفهمیدم چطور با چشم خون آلود به جانم افتاد. وقتی من را کتک می زد ناگهان کبود شد. بالا آورد و صورتش کبود ماند. یک دقیقه بعد از آن، پدرم مرد و من نیم صورتم به سرخی خون شده بود.

سال‌ها بود به کشتن پدر فکر می کردم. اگر یک بار، اول همان خواب‌های سه‌روزه‌اش، گلویش را مثلاً با تیغ قالی بافی عزیزجان می بریدم و بعد مثلاً پتوی مشکی‌اش را رویش می انداختم، چه کسی می فهمید؟ شاید تا آخر روز سوم هم آن قدر بو نمی گرفت که روی دست بوی بد اتاقتش بزند و معلوم شود. چه کسی باور می کرد یک پسر یازده‌ساله همچین کاری کرده باشد؟ کبودی‌های روی تن مادر، مانی بی‌زبان، گریه‌های مونا ی بور زیبا، همه‌ی این‌ها کم‌کم قانعم می کرد. یک بار دست به تیغ هم بردم. وقتی بود که دیدم بازوی مونا کبود است.

- «بابا دعوا کرده؟»

لبش جلو آمد و بغض کرد.

تمام این تاریکی‌ها و تلخی‌ها را برایمان ساخت؛ ولی هیچ وقت فکر نمی کردم سر چند تکه آناناس و آن قدر فجیع و با خون بیخود، بمیرد.

تازه بعد از مرگش بود که عموها کم‌کم به زمزمه آمدند. بت آن مسافر دنیای خواب افیونی و بیداری جهنمی شکست. فهمیدم پدرم دیپلمش را هم نتوانسته بگیرد. کمی بعدتر فهمیدم که خرج دانشگاه عموها و عمه‌ام را بنیاد جانبازان تقبل می‌کرده. خانه‌شان را که می‌ساخته‌اند، اغلب در صحنه حاضر نبوده. آی امان از خلاقیت و هوش عزیزجان. به خدا نویسنده‌ای می‌توانست باشد برای خودش. داستانی ساخت و به خورد جهان داد و جهان هم آن را بلعید.

اگر من این را، ایشان را، اینجا خفه کنم، واقعاً کسی ککش می‌گردد؟ شیشه‌خواب است. تکان هم نخواهد خورد. یک معتاد کمتر. یک عامل فروش کمتر. یک خانواده نه، چند خانواده راحت‌تر می‌شوند؟ این گونه‌های استخوانی، این زیرچشم‌های گود، زمانی حیات داشته‌اند. زمانی دلدار می‌خندیده‌اند. زمانی با خبر خوب و بد، تروخشک می‌شده‌اند. زمانی دلدار بوده‌اند، زمانی دلدار داشته‌اند. این اسکلت کیست؟ چیزی برایش مانده؟ چیزی هست در وجودش که او را به گذشته‌ای پیوند بزند که شامل او باشد؟ حالم به هم می‌خورد. دلم می‌خواد به سرتاپای این کثافت‌خانه بشاشم. چشمانم را به خلسه‌ای آرام می‌بندم. یک قلب زرد به قلب‌های روی دیوار اضافه شود که به کسی برنمی‌خورد.

هفده

يهودا

e-Book

نه. نمی‌تواند او باشد. پارانویای بیگانگی است. نمی‌شود که از آن سر استانبول تا همین جا هم مسیرم بوده باشد. این بار هشتم است که می‌بینمش. عینکم را برمی‌دارم و روی شیشه‌اش ها می‌کنم و به بهانه‌ی تمیز کردن، پشت سرم را توی عینک می‌پایم. نیست. فعلاً گوربه‌گور شده. کاش واقعاً اشتباه کنم؛ چون این یکی دیگر می‌شود قوزبالاقوز. اگر هم نباشد، واقعاً شبیهش است. ساعت دوازده‌ونیم ظهر به وقت استانبول زمستانی. استانبول سفیدپوش به همان زیبایی استانبول زردِ داغ و رنگین تابستان است. نباید دیر برسم. با هزار کلک و زبان‌بازی راضی‌اش کردم.

«ایرانی دوروبرت نباشد.» انجام این شرطش چندان سخت نبود. در زمستان، وقتی زمان تخفیف‌ها و تورها و آفرهای ویژه تمام شده، تخم ایرانی‌ها را یک‌شبه ملخ می‌خورد. شهر خالی می‌شود از انگلیسی‌نم‌کشیده‌ی فارسی‌زده. جز همان حوالی خیابان تکسیم و بشیکتاش که عیش‌ودیش همیشگی ایرانی‌هاست. ولی برای اینکه دلگرم‌ترش کنم تا پا پس نکشد، غیرایرانی‌ترین جای شهر را انتخاب کردم. زودتر رسیدم. متروی ایستگاه کادیکوی در منطقه‌ی آسیایی را بالا آمدم و دنبال استارباکسی گشتم که قرار ملاقاتمان بود.

چشم‌به‌چشم می‌گردم. حتی نمی‌دانم چه شکلی است. اینجا، همه‌گوشواره دارند، از هر سن‌وسالی. بعضی‌ها گوش چپ، بعضی گوش راست، بعضی هر دو. آنان که ندارند یا مذهبی‌اند یا طرفدار حزب عدالت یا هر دو.

اگر توی تهران بودیم، با یک تیر نظر گیرش می‌آوردم. اینجا ولی نمی‌شود. اینجا به‌طور شکنجه‌گرانه‌ای تمام نگاه‌ها بی‌تفاوت و سرد است. آن سال‌ها بیست‌وسه، بیست‌وچهارساله بوده. پس الان باید حدود شصت را داشته باشد.

هنوز روی صندلی استارباکس ننشسته بودم که پیغام داد.

میخانه‌ی داخل کوچه‌ی مودا بیا

هنوز صبرم لبریز نشده. هنوز حق می‌دهم که محتاط باشد و بترسد. نقشه‌ی گوگل را باز می‌کنم تا بینم مودا کجاست.

جایی در پیچ‌پیچ گمراه‌کننده‌ی محله‌ی خاکستری کادیکوی. این مأمور استارباکس از اول هم از من خوشش نیامده. آمد و پرسید چرا سفارش نمی‌دهم؟ گفتم منتظرم. وقتی هم بیرون می‌رفتم، چیزی گفت که درست نشنیدم، بر وزن «تربچه‌ی کپک‌دار.»

چند دقیقه طول کشید تا یادم بیاید این وزن را در استانبول زیاد شنیده‌ام. درستش این بود: ایرانجه کوپکلار. ایرانی‌های سگ.

مودا.

حال‌وهوای آسیای چند دهه پیش را دارد این کادیکوی. خانه‌ها همگی بی‌نظم و دوسه طبقه، با رنگ غبار اصالت. خیابان‌ها پر است از خاطره‌فروشان. پیرمردانی که در کناره‌ی کوچه‌های سنگی مودا بساط

کرده‌اند و تکه‌های کوچک و مغفول‌مانده‌ی معنادارِ زندگی دیگران را می‌فروشند. یک قاشق چای‌خوری زنگ‌زده که رویش بی‌دقت حرف C را حک کرده‌اند. در ترکی C صدای ج می‌دهد. جان؟ جهان؟ جمیله؟

یک عروسک سیمی فلزی. مرد غمگینی است از جنس چوب که اطرافش را مفتول‌های زنگ‌زده احاطه کرده‌اند. عجیب‌تر از همه، یک جعبه‌ی بزرگ پر از عکس. نه عکس‌های کارت‌پستالی یا هنری. عکس‌های ناشیانه‌ی خانگی که مردم در خانه، در زمان نگاتیو و دوربین‌های دستیِ فلش‌دار می‌انداختند و سپس چاپ می‌کردند. بی‌دقت، کادربندی‌های ناشیانه، بی‌فوکوس و با فلش‌های همیشه‌اتوماتیک. پیر. جوان. شاد. غمگین. تنها. دور هم. دوقدم‌به‌دوقدم، پیرمردهای خاطره‌فروش نشسته‌اند و با دقت و وسواسی توجیه‌ناپذیر عکس‌ها و تکه‌ها را منظم می‌کنند و می‌چینند.

خاطره‌فروشی تنها اسمی زیباتر برای همان مرگ‌فروشی است. نصف آدم‌هایی که در این عکس‌ها می‌خندد، حال مرده‌اند و این پیشه‌ور، اینجا خاطرات زنگ‌زده‌ی آن‌ها را به بهای یک لیسه می‌فروشد.

میخانه در انتهای این کوچه‌ی بلند شیب‌دار است. یک جای دنج محلی به نام ویکتور لوی. همان جا نشسته و مرا و کوچه را می‌پاید. نزدیک‌تر که می‌شوم، وقتی مطمئنم که صورتم را می‌بیند، لبخند می‌زنم.

- «آقای داریوش؟»

به ترکی گفت: «شما شروین؟»

پشت سرم را ورننداز کرد و گفت برو داخل.

فکر کردم دنبالم می‌آید؛ ولی همان جا نشست و تکان نخورد.

داخل، پیرمردی خموده و لاغر و چروکیده نشسته بود.

- «مرحبا.»

نمی‌دانستم آیا من هم قرار بود همه‌اش ترکی حرف بزنم یا نه.

- «مرحبا افندی. نسیسینسز. بن شروین. سیزین آدین نه؟»

- «پس ترکی هم بلدی.»

دورترین لهجه‌ی متصور به فارسی را داشت.

پیرمرد، از نوک پا تا بالای موهای موج مرا بازرسی می‌کرد. به دنبال چه؟  
نمی‌دانم. هرچه بود، یافتش.

«خب. بگو؟» پس از سال‌ها زندگی در آتن لهجه‌اش خشن و نافهمیدنی  
شده بود.

- «خب. اول ممنونم که این همه راه رو برای این مصاحبه تا استانبول  
آمدید.»

سعی کردم همان لبخند بی‌نقص و تمرین‌شده را تحویلش بدهم.

- «برای مصاحبه نیومدم.»



- «به‌هرحال ممنونم. من شروین ناجی‌ام.» دست ندادم چون می‌دانستم روی هوا بی‌پاسخ می‌ماند.

- «از کجا پیدا کردی من رو تو؟» ک را با ته‌مایه‌ی خ تلفظ می‌کرد.

- «من فقط رد اسمتون رو گرفتم. از اونایی که توی دهه‌ی شصت توی گروهتون بودن و الان هم باقی موندن همه اسم شما رو می‌گفتن.»

- «نه. من اسم دیگه دارم. پاسپورت دیگه دارم. چطور پیدا کردی؟»

- «خب کلی هم رفیق دارید که می‌شناسنتون و داستانتون رو می‌دونن.»

- «الان فهمیتی که چارای این‌قد معتاد بودم؟»

منظورش محتاط بود. فارسی را به‌زور حرف می‌زد.

- «ببینید. اگر برایتان سخت است، می‌تونیم به یک زبان دیگه صحبت کنیم. شما که تحصیلاتتون در سوربن بوده و الانم ساکن یونانید. هرکدام که بخواهید...»

عین فنر از جادررفته بنای فرانسوی صحبت کردن را گذاشت و من هم پایه‌پایش.

- «ضبط کنیم؟»

- «مگر خبرنگاری؟ یا پلیسی؟ تو یک راوی هستی! و راوی نباید ضبط کند.»

بلاغت فکری اش توی فرانسوی خود را می درخشاند.

- «اوایل دوران سازندگی بود. دولت گفته بود هر ایرانی که مثل من این طرف و آن طرف دنیا بود، بازگردد. حتی برای آن‌ها که فرار کرده بودند، پاسپورت و مصونیت هم می دادند. همه منتظر مانده بودند تا یکی دل به دریا بزند و بازگردد تا ببینند طرف سرش روی گردنش می ماند یا نه. کم کم، طنطنه‌ی دعوت مملکت بیشتر شد. سازندگی. پس از جنگ. مسئولیت. تکنوکراسی دولتی. میهن. وطن. ناسیون. این‌ها همه روح و وجدان آدم را قلقلک می دهند. به خصوص برای کسی مثل من که عمر نه چندان بلند خودش را در سوربن وقف فلسفه و هویت و اصالت کرده بود، تمام این‌ها کلمات کلیدی محسوب می شد. خواندن این حرف‌ها و مطبوعات فارسی سفارت ایران توی پاریس کافی بود تا دلم به زور بیفتد برای عطر دامن مادر و کوچه‌ی خانه‌ی پدری و کاری که برای آن همه می توانستم بکنم. سریع سرهم‌بندی کردم تا درسم تمام بشود و با لیسانس فلسفه راهی تهران شدم.

چرا، اتفاقاً خیلی هم نگران بودم.

پایم به زمین مهرآباد رسید و نیم ساعتی فقط مبهوت نگاه کردم. نمی خواستم با نگاه اول بپذیرم که کلاهی به گشادی نیم‌دهه تزویر و دروغ به سرم رفته است. جماعتی را دیدم همه محجبه. همه سیاه‌پوش...»

من در همین هنجار زاده شده بودم؛ ولی ندیده بودم کسی این قدر نسبت به آن حتی بعد چهل سال هنوز متعجب باشد.

پیشخدمت آمد تا سفارش بگیرد. به ترکی سریع سفارش سه قلدح شراب  
قرمز داد و گفت یکی را برای پیرمردی که بیرون نشسته ببرد.

- «برای تدریس اول به دانشگاه ملی سر زدم و خواستم فرم پر کنم. بهم  
گفتند تو مارکسیستی. سیلیم را از ته زدم و رفتم دانشگاه تهران، گفتند چرا  
انگشتر طلا دستت است؟ رفتم برای مصاحبه در وزارت، گفتند سابقه‌ی  
انقلابی نداری. آخر این اُدیسه‌ی بی‌پایان و از سرِ دردِ نان نداشتن، سر از  
مؤسسه‌ی زبان درآوردم. تدریس زبان فرانسه. آنجا هم گفتند مجردی و تنها  
می‌توانی با پسرها کلاس بگیری.»

پیشخدمت پسر جوانی بود که فکر می‌کرد دو خارجی را میزبانی می‌کند.  
می‌شد در چشمش برقِ طمع انعام را خواند. بیش از حد دوروبرمان  
می‌پلکید و دولاراست می‌شد. شراب را آورد و او جرعه‌ی اول را نوشید.

- «باور نمی‌کردم از آن‌همه لکچر و سمینار که بعدش به غروب‌های  
ریسپشن شامپاین و کنسرت‌های دانشگاهی ختم می‌شد، رسیده بودم به  
فرانسویِ اسلامی درس دادن. برای کلاس بعد از ظهر بچه‌های دبیرستانی...»  
تاریخ اجتماعی انقلاب را نمی‌خواستیم. زیاد هم زمان نداشتیم. باید قبل از  
آنکه مست می‌شد به جوابم می‌رسیدم.

- «چه شد که به گروه یونیکورن پیوستید؟»

- «من به یونیکورن نپیوستم! من یونیکورن رو بنیان گذاشتم. نطفه‌اش هم داخل همان مؤسسه‌ی زبان شکل گرفت. یک بار یکی از بچه‌های کلاس چیزی پراند درباره‌ی مسئله‌ی جنسیت‌های ضمائر زبان فرانسه. برایم شوکه‌کننده بود. سال‌ها بود از فضایی که چنین برای این قبیل مسائل توجه و استهزا قائل بودند، دور بودم. یکی سر تکه و شوخی را باز کرد و همگی شروع کردند متلک انداختن به پسری که همیشه کنج کلاس می‌نشست.

آقا، توی فرانسه برای فریدون باید چه ضمیری گفت؟ ایل مذکر؟ یا ال مونث؟ کلاس منفجر شد و فریدون اشک می‌ریخت.»

با اون سه من شکم، بیست به چه درده؟

با اون ابروی موکتی...

- «تا آمدم یکی دو جلسه چیزی بگویم، دیدم اخراجم کرده‌اند و وقتی رفتم تسویه حساب، به باد کتک گرفتندم. هنوز یادم است. اجنبی... مفسد فی الارض... لجن...»

شب... روز... کونی... لجن... مدرک نمی‌خواد... مفسد...

- «آن موقع صداها زود می‌پیچید و تمام آن بدویراه‌ها، شدند درجه روی شانه‌ام. خلاصه، خانه‌نشین شدم و جایی هم کاری گیرم نمی‌آمد.»

- «وقتی برای کار می‌رفتید، چه می‌گفتند؟»

- «اول چیزی نمی گفتند، فقط دیگر خبری نمی شد؛ اما اگر برای پیگیری حضوری می رفتم، به باد فحش و استهزا گرفته می شدم. یک روز، کسی نامه‌ای زیر در خانه‌ام انداخت.

Je sais que tu es comme moi. comme nous. Retrouvez-moi au théatre de la ville.

می دانم که شما هم مثل منی. مثل ما. ما را در تئاتر شهر پیدا کن. حتی تو هم می توانی بدون فکر بگویی که چه کسی بود. فریدون. چیزهایی شنیده‌ام که الان تئاتر شهر و آن پارک اطرافش... اسمش چه بود؟»

- «پارک دانشجو»

- «آها... شنیده‌ام که الان چه اوضاعی دارد. به قول این‌ها، دست خالی بر نمی‌گردد از داخلش. هرچه بخواهی مثل اینکه هست. از کشیدنی و نوشیدنی و تزریق کردنی و کردنی.»

آخری را به فارسی گفت و به تکه‌ی سخیف ایرانی‌اش خندید.

«آن موقع‌ها فرق داشت. تئاتر شهر، نزدیک دانشگاه تهران، بر خیابان آیین‌هاور، مرکز فرهنگ و روشن‌اندیشی بود. کم‌کم ترانسفورمسیون گرفت. خیلی اتفاقی اولین رانده‌وو آنجا شد. عصر همان روز که نامه را گرفتم، با ترس‌ولرز به تئاتر شهر رفتم. خود دیلاقش با لحن لطیف و دخترانه از پشت سرم درآمد و گفت بونژوغ! گفتم بونژوغ و زهرمار. مگه من هم‌قد توام؟

موش و گربه بازی همه تون رو به کشتن می ده! نمی بینی کتک خوردن و مردن ملت رو؟ تو بی جا کردی نامه انداختی زیر در خونه ی من، پفیوز. گفت اگر بلد بودیم که نمی آمدیم سراغ شما. بلد نیستیم. بهمان یاد بدید.

برای کسی مثل من که جوانی و شب و روزش را به پای فرهنگ و سوفیستیکیسیون گذاشته بود، این لحظه ی خطیری بود برای یک انتخاب به قول آن موقع هایم، مقدس. وقتی کسی گروهی را جمع می کند و از من می خواهد به آن ها درس بدهم، لحظه ای تردید هم برایم ممکن نبود.

- «چرا باید زبان درس بدم؟ این همه استاد و آموزشگاه توی این شهر.»

- «زبان نه... به ما یاد بدید بشناسیم خودمون رو.»

- «به من چه آخه؟ جز نقش بازی کردن، راهی ندارید»

- «شما فرنگ بودید. دیدید همه چی رو. بگید چطور خودمون رو بشناسیم.»

بین وجدان و عقلم مانده بودم. این می گفت کمک کن و دیگری می گفت در رو. ماندم...»

کمتر باید بنوشی. جرعه هایت را کوچک تر بگیر.

«...هفتگی دور هم جمع می شدیم. نمی شد منزل کسی رفت. اتاق و خانه و کلاس هم کسی نداشت. مجبور بودیم همان جا کنار تئاتر شهر روی چمن جمع بشیم و صحبت کنیم. اوایل می خواستم نشست به زبان فرانسه باشد

تا کسی گوش تیز نکند و شر نشود؛ ولی نشد، کسی زبان بلد نبود. مقاله می‌آوردم و از روان‌شناسی و عشق و هم‌بستری می‌گفتم. از تاریخ یونان و روم و انواع عشق. از پزشکی و بیماری. از مرگ میشل فوکو سر بی‌کله‌گری‌هایش. از معاشرت بی‌حماقت در پاریس و آشنایی و آداب.»

- «پس پارک دانشجوی امروز را تو پارک دانشجو کردی؟»

بند خاطره‌گویی پیرمرد پاره شد و از عصرهای داغ تابستان آخر دهه ۶۰ افتاد توی حال سرد زمستانی استانبول، در میخانه‌ی خلوت و ویکتور لوی.

- «نه. من نساختم.»

- «اسممان را گذاشته بودیم دیگران. چند نفر از بچه‌قوتی‌های ژینگول اسممان را به یونیکورن تبدیل کردند. کم‌کم اسممان پیچیده بود و هر روز آدم‌های بیشتری می‌آمدند و من نگران بودم.

دولت عوض شد و همراهش وزیر اطلاعات هم جدید شد. هنوز بعد از این همه سال هنوز نفهمیده‌ام تصمیم دولت بود یا بیت، تصمیم هرکسی بود، آن‌ها پارک دانشجو را پارک دانشجو کردند.

پیدا کردنمان کار سختی نبود. شبانه ریختند توی خانه‌ی فریدون و دوسه نفر دیگر. به خانواده‌هایشان گفتند که برای پرس‌وجو باید به کمیته بروند.»

متن بازجویی‌ها را خودم قبلاً خوانده بودم.

ما که می‌دونیم تو چه کثافتی هستی. خودتم می‌دونی. نمی‌گم ترتیب رو می‌دم همین‌جا. اون جوری بدتر خوشت می‌آد.

(مظنون ضجّه می‌زند و با آستین بینی‌اش را پاک می‌کند)

نیگاش کن. عین سگ ماده زوزه می‌کشه. چیزی هم لای پات داری تو؟ بذار ببینم.

شمارو خدا زده، حروم‌زاده‌های حیوون. فقط دو قطره خون ازتون می‌گیریم ببینیم چه گهی توی خونتون دارید که این جوری ماده‌سگ می‌شید.

- «نمونه‌ی خون گرفتند؛ ولی آزمایش اصل هدف نبود.»

- «پس چی؟»

- «اضمحلال. سرنگ نمونه‌گیری را از قصد آلوده کرده بودند به هر چیزی که فکرش را بکنی. خیلی زود، از آدم به آدم منتقل شد. خوب می‌دانستند چه کسانی را ناقل کنند. همون کاری را کردند که سفیدپوست‌ها با پتوی آلوده سر بومی‌های آمریکایی آوردند. یکی بعد دیگری، این پسرها مریض می‌شدند و می‌افتادند. خیلی‌ها مُردند و خیلی‌ها فرار کردند.»

- «شما چی شدید؟»

- «من بروبیای اندرونی نداشتم که اتفاق خاصی برایم بیفتد.»



- «خب چرا این قدر با دردسر؟ چرا یک‌هو همه‌تان را دستگیر نکردند تا بی صدا و یک‌دفعه سر به نیست بشید؟»

- «ترور... خیلی سریع است؛ ولی آن موقع آن‌ها ترور نمی‌خواستند. آن‌ها اضمحلال تدریجی و نمایشی یک‌گونه را می‌خواستند. گونه‌ای که نمایش زنده‌ی نافرمانی بود. از طبیعت، از عرف، از دین، از طبیعت. بیماری نتوانست چیزی را که می‌خواستند بهشان بدهد و همین شد که موج دوم حمله رقم خورد. نمی‌دانم، شاید هم بگوییم نسل‌کشی.»

- «باز هم آلودگی؟»

دیگر کم‌کم می‌رفت که کامل مست شود.

- «هوا که پس شد، من عقب کشیدم. مادرم همیشه یکی دو ورق آس توی آستینش در آب‌نمک خوابانده بود و گهگاه به من می‌گفت تا مثلاً دهانم آب بیفتد. بی‌تعلل پیشش رفتم و با چرب‌زبانی گفتم مادر می‌خواهم برایم آستین بالا بزنی و دیگر وقتش است. به یک ماه نکشید که تن به ازدواج دادم. کم پیش نمی‌آمد که یونیکورنی‌ها را این‌سو و آن‌سو ببینم. بی‌خیال بی‌خیال، راهم را کج می‌کردم و خودم را به کوچهای نشناختن می‌زدم. شدم کارمند صبح‌های بانک و عصرها هم داخل خانه، عیالوار بودم. خانه‌ی پدرزنم زندگی می‌کردم. الحق که خانواده‌ی خوبی بودند و دل خوش کرده بودند به تحصیلات من و دک‌وپوز فرنگ‌رفته‌ام. ولی فقط من می‌دانستم که زنم، هزار برابر از من بهتر است. زنم زن بدی نبود اما برای من سخت بود که چیزی

باشم که نبودم. نقشم را خوب بازی می‌کردم، ولی با چشمان بسته. یادم نمی‌رود که می‌گفت آقا... تو را به جان من یک بار هم چشم باز و چراغ روشن... به خدا مُردم این قدر بی‌هوا آرایش کردم و خورد توی ذوقم. خسته شدم از این قدر سردکامی شما. چند باری شد؛ ولی جوری پیش بردم که بگذارد به حساب شرم و نجابت و خجالتم و به همان چراغ خاموش و گهگاه راضی بماند. اول و آخر ماجرا را به چشم دیده بودم و چاره‌ای نبود. یک‌ساله از گرفتن فریدون و رفقایش گذشته بود و کم‌کم به صرافت لزوم بچه افتاده بودم که سراغ من هم آمدند...»

نگاهی به سرتاپایش انداختم. از بیماری چیزی نمی‌دیدم.

- «سراغ من آمدند. سراغ همه رفتند. یک‌به‌یک.»

- «شما به نوعی جهت‌دهنده‌ی جریان بودید. چطور شد که به شما از همون اول کاری نداشتن؟»

- «حکایت معروف را شنیدی که بعضی از حشرات وقتی دارند به وسیله‌ی حشره‌ی دیگری خورده می‌شوند، خودشان هنوز مشغول غذا خوردن‌اند؟ ولی اصلاً نمی‌فهمند. همه این سؤال رو داشتند که چی شد که این جوری شد؟ اصلاً چرا؟ و اصلاً چطور شده؟ هیچ‌کس فکر نمی‌کرد توی شلم‌شوربای آن سال‌ها، جمع ما اصلاً به نظر کسی بیاید. می‌گفتند برای کسی اهمیتی ندارد، مادام که با امنیت مملکت کاری نداشته باشی؛ ولی خب، برای مسئله‌ی حجاب هم همین را می‌گفتند. برای مدارس مختلط هم

همین را می‌گفتند. برای پول آب و برق و گاز هم همین را می‌گفتند و همگی نادرست می‌گفتند؛ چون همه‌ی این‌ها اهمیت داشتند. ایدئولوژی از ویروس‌هایی نیست که فقط به یک جا حمله کند و همان جا هم بماند. ناگهان یک کلیتِ توتال را در بر می‌گیرد و به هیچ عضو ریزِ جزئی هم رحم نمی‌کند. وای به حالِ جمعی، جماعتی، که چماق دستش داده باشند، مزه‌ی قدرتِ ایدئولوژی را به آن چشانده باشند و زیر گوشش وردِ تنفر خوانده باشند و بعد بگویند، برو! بزن! آدمی در تنفر به کجا می‌تواند برسد.

بعد از دوسه سال، خیلی‌ها مریض شدند، ترسیدند، مردند، از ترس مهاجرت کردند؛ اما من نه. من آن موقع انکار پیشه کردم و زن گرفتم و دارا و ندار، سرم به کار خودم بود.

یک شب ریختند منزل من. همگی کمیته‌ای و با زیرچشم‌های گودافتاده. یادم نمی‌رود که زخم جیغ می‌کشید و آن‌ها می‌گفتند خواهر شما برو عقب. حالم به هم می‌خورد وقتی زخم را خواهر صدا می‌کردند. تا خواستم مقاومت کنم، دسته‌ی یک کلت آمد پس کله‌ام. سرم را کیسه کشیدند و بعد بردند.

- «و بعد آزمایش خون؟»

- «نه.»

دستش را بالا برد و خطاب به گارسون گفت: «آرکاداش! بیر کاده کیرمیزی شِرابِ پنده گیتیر، لوظفن.»

- «من را دست بسته داخل یک ماشین بزرگ پرت کردند و در فاصله‌ای نسبتاً نزدیک پیاده کردند. مستقیم تا داخل حیاط روی زمین کشیدند، داخل یکی از پایگاه‌های کمیته. چند بار بلندبلند به یکدیگر گفتند که یکی دو نفر را قبل از من تیربار کرده بودند و هر بار هم بلندتر می‌گفتند تا مطمئن شوند من شنیده‌ام دیگر. با لگد بلندم کردند و گفتند راه برو. دوسه قدم که رفتم پایم به چیزی گرفت و سکندری خوردم. هنوز کیسه روی سرم بود که یکی دوباره لگد زد و گفت بشین دست بکش روی صورتش بین می‌شناسی‌ش؟ لحنش پر از تنفر و عقده و سرشار از ذوقی عجیب و کودکانه بود. زانو زدم و از روی سینه، دست کشیدم. رطوبتی هم‌دما با بدنم احساس می‌کردم ولی متوقف نشدم. همچنان دست کشیدم تا به صورت رسیدم. لب‌ها را حس کردم، نرم و گویی هنوز زنده. و دهانی که نیمه‌باز بود. ولی بالاتر از لب بالایی هیچ نبود. نه بینی و نه گونه و نه چشم. هیچ چیز جز زخم‌های خیس و عمیق گلوله‌هایی بی‌پایان که صورت را به چیز دیگری تبدیل کرده بودند...»

تصورش معده‌ام را به هم می‌زد. قرمزی شراب داخل جامش دیگر برایم خوش‌رنگ نمی‌نمود.

- «...من را با لگد بلند کردند و گذاشتند کنج دیوار. ناگهان یکی فریاد زد: جوخه! آتش!

من جیغ کشیدم و همه خندیدند. یکی گفت مرتیکه‌ی جنده‌ی دوهزاری و لگدی بین لنگ‌هام نشست. بیهوش شدم ولی شنیدم که کسی گفت، نه... مثل اینکه چیزی هست واقعاً لای پاش.

رو زمین... بردن... پشت میز. گفتند بذار چیزی که دیدی... عبرت بشه. تو که پرتی خلقتی! با ما کار کن که حداقل خونت زمین را... نجس... نکنه.»

- «آدم فروشی؟»

- «نه. لازم نداشتند. خودشان همه رو می شناختند و نیازی به آدم فروشی نبود. چند روزی من رو نگه داشتند و هر روز... چند بار چیزی بهم تزریق می کردند. اول فکر می کردم که بیهوشی است. ولی بعد از چند بار به صرافت افتادم که چیست.

زمین گیر و مفرنگی م که کردند، دوباره نشاندم پای میز. بی نهایت بست های کوچک قدر نخود رنگی رنگی جلویمان بود. گفتند رایگان. کار به کار من نخواهند داشت تا وقتی که هر هفته کل این بست ها را مفتی بین همه ی بچه های پارک پخش کنم. تا خواستم چیزی بگویم، دوباره چیزی تزریق کردند توی بازوی آسه کرده ام. همیشه توی یک رگ و یک نقطه می زدند. تا به خودم آمدم، دیدم توی خانه خوابیده ام و مادرم گریه کنان روی آسه ی دستم پماد می مالد. به پیرزن چیزی نگفته بودند. به خیال خودش فکر می کرد برای خاطر ریش نداشته و نماز نخواندن و از فرنگ برگشتن، مرا مجازات کرده اند. خبری از بیماری نبود؛ ولی هر چندروز یک بار، یک... اسمش چه بود؟ یک ماشین از همان قدیمی ها. آها، پیکان. هر چندروز یک بار یک پیکان سر کوچه منتظر بود تا بار بست های جدید را بدهد.»

- «نمی شد بست ها رو نابود کنید و بگید پخش کردید؟»

پوزخند زد.

- «همه‌ی افراد آن جمع، پباهایی بودند که خود پاییده می‌شدند. هرچه بودیم، از درون پوسیده شدیم و گندیدیم و کرم زدیم. خودمان هم عاقبت کرم شدیم و شروع کردیم به خوردن یکدیگر.»

- «چه کردید آخر؟»

«شوروی که به هم ریخت، جمع‌وجور کردم و از طریق انزلی، قاجاقی به آذربایجان فرار کردم. توی کشتی باریِ برنج. توی اون آشوبِ کمونیس، غرب آغوشش رو نسبتاً باز کرده بود. رفتم سفارت فرانسه و پناهنده شدم. کلی براشان داستان تعریف کردم و ماجراهای پیش‌آمده را گفتم. آن‌ها هم همه را پذیرفتند و بهم امان دادند. بعد از چند سال که دیدم زور جیم به پاریس نمی‌رسد، به یونان مهاجرت کردم.»

ته شرابش را سر کشید.

- «هنوز هم فکر می‌کنی پارک دانشجو را من پارک دانشجو کردم؟»

هیچ فکری نمی‌کنم...

- «من از شما ممنونم. اجازه بدید پیک آخر را میهمان من باشیم.»

دستم را بالا آوردم: «راکی لوطفن!»

دوسه پیک دیگر که خورد جهان دور سرش می چرخید. دوستش هم در مستی چیزی کم نداشت. کمی قبل تر آمده بود و کنارش نشسته بود.

بلند شدم و بیرون آمدم. ترک‌های همکار از ماشین پیاده شدند.

- «شروین، تامام؟»

- «اوت.»

رفتند تا طعمه‌شان را از تور جمع کنند. این بار هم تمیز کار کردم.

داخل کوچه‌ی سرد خاکستری به راه افتادم. به این فکر کردم که چطور همه‌مان حشرات گیرکرده توی بند عنکبوتی بزرگ‌تریم. حشره‌ای که مشغول غذا خوردن است و خودش هم دارد خورده می‌شود.

شاید این نامه‌ای را که برایت نوشتم، کمی اصلاح کنم و همین را به‌عنوان گزارش تحویل بدهم. هرچیز را که گفت، برایت نوشتم. ولی نمی‌دانم. این سایه، هنوز هم شکل توست. تویی که شکل منی. سایه‌ی تو که مهر تو را ندارد. تنها داد است. از او تنها غضب می‌بارد و تاریکی و انتقام و ترس. کاش اشتباه کنم. حداقل تو دیگر من را نپا. تو دیگر من را شروین صدا نکن. زمانی مهرداد کیهانی بودم. هر روز دارم از مهرداد، بیگانه‌تر می‌شوم. هر روز بی‌مهرتر و پردادتر.

هجده  
آزمون ابراهيم

e-Book



شما احیاناً کسی به نام الیاس فرداد می‌شناسی؟ حالا بگذار برایت می‌گویم.  
شما بیا و بنشین تا یک صحبتی بکنیم.

الحمدلله اینجا روزگارم بد نیست. اینجا فقط با ظالم سروکله می‌زنم و با مظلوم کاری ندارم. دادگاه جرایم اقتصادی یعنی مجادله با یک سری عدد و رقم و درصد و شمار محدودی از تبصره و قانون و خیل جماعتی که همگی کلاش و کلاهبرداری دارند. این همه کذب و تباہی و رشوه و نزول روح آدم را چرکین و خموده می‌کند؛ ولی حداقل مثل جای قبلی، ثقل و جرحی روی قلبم به جا نمی‌گذارد. اواخر دیگر دست‌و‌دلم به کار نمی‌رفت در ناحیه‌ی قبلی. نه اصلاً خیلی یک دفعه شد و زود همت کردم. مادرت خیلی به من خرده گرفت که چرا خودم را منتقل کردم. بنده‌خدا بیشتر نگران شماست. می‌گفت چرا دقیقاً وقتی که پسرمان موعد دانشگاهش است و مخارجش هم احتمالاً بالا باشد، خودم را منتقل کرده‌ام. بنده‌خدا خودش بین جمله‌هایش دو تا هوالرزاق و هو خیرالحافظین می‌گفت و بعد دوباره همان جمله‌هایش را تکرار می‌کرد. والله هیچ وقت نشد مادرت را در جریان کارم و اقدامات کاری‌ام بگذارم و آخرش دل خوش به بار بیاید. این بار گفتم به او بگویم شاید دلم را گرم کند، بدتر توی دلم تشکیک ایجاد کرد. می‌بینی، همین است که می‌گویند برای قاضی جماعت، احساس و خانواده و عطف و حس تنهایی ضعف است. می‌گویند آفت کارش است، ولی خب نداشتن همین عاطفه می‌شود آفت روح و وجودش. به تدریج استحاله می‌کند آدم را،

از یک بشر به یک بی‌دل قضاوت‌گر. بعضی وقت‌ها، علی‌الخصوص دادسرای قبلی، چنان احساس عذاب وجدانی روی شانه‌ام می‌آمد که حتی این انگشتر حدید به قول خودت دو کیلویی هم دردی دوا نمی‌کرد. نه خب باباجان، خیلی با میل و اشتیاق خودم که قاضی نشدم. والله مادرت لابد یک چیزهای بهت گفته. حال لطفی بکن و بیا هرچه شنیده‌ای رو نادیده بگیریم.

قاضی شدن من، اتفاق اندر اتفاق اندر اتفاق اندر تقدیر بود که شد. سال‌های دبیرستان دلم می‌تپید که ادبیات فارسی بخوانم. کتابخانه‌ی زیرزمین را که ببینی پر است از کتاب‌های شعر و عرفان که همان سال‌ها با صد قلم مکر و زور، حاجی‌بابابزرگت را راضی می‌کردم تا هزینه‌اش را بدهد تا بنخرم. حاج‌آقا با عرفان زاویه و عداوت داشت. علامه طباطبایی را تکفیر می‌کرد و اول و آخر سعادت را در فقه و اصول می‌دید. شما هم الان اشعار عرفانی می‌خوانید؟ آن موقع یادم است با ذوق شروع به حفظ کردن روایات تذکرة‌الاولیاء کردم. یک روز پدر بزرگت آمد و با همان پای نقرسی‌اش لگد زیر کتاب زد و ضبطش کرد. الغوث گفتنش را یادم نمی‌رود که آنه داشتم کتاب کفر می‌خواندم.

بعدش از حاج‌خانم عزیز می‌پرسید که محمدجواد نمازش را می‌خواند؟ کاهل الصلوة که نشده؟

توی دبیرستان آن موقع‌ها برعکس الان، همه‌ی بچه‌های ضعیف با هم به علوم انسانی می‌آمدند. مدرسه‌های خوب و غیرانتفاعی و استعداد‌های

درخشان مثل امروز مشت‌مشت توی خیابان نریخته بود. همه‌ی درس‌خوان‌ها عینکی بودند و یا تجربی می‌خواندند یا ریاضی. من ولی هم عینکی بودم و هم رفتم انسانی، به سفارش آقاجون. خدایا، مرز، خیز را برداشته بود تا من را بعد از دیپلم بفرستند حوزه تا مثل خودش طلبه‌ی خوش‌نویس بار بیایم. توی آن مدرسه ما آن موقع‌ها، داخل کلاس انسانی اگر جای صندلی معلم می‌نشستی، جز قمه و چاقو و سیگار و پنجه‌بوکسی که توی پاچه‌ی جوراب ملت جاساز شده بود، چیزی نمی‌دید. تقدیر، این پدرت را بُر زد میان این‌ها توی مدرسه‌ای به نام شهدای بدر در خیابان زنجان. آن قدر بدنام بود که مادر بزرگت هر روز صبح از زیر قرآن ردمان می‌کرد. سال اول که کلیه‌ی رشته‌ها مشترک بودند، کار به کار کسی نداشتم و بیشتر هم دم حجره‌ی پدر بزرگت کاسبی می‌کردم تا درس خواندن. سال دوم که پدر بزرگت مرا فرستاد انسانی، اول خوف برم داشت. اصلاً زبان و فحش‌هایشان را نمی‌فهمیدم که بخوام جواب بدهم. کتک خورم هم بدک نبود. چند تا اولاد ساواک توی کلاس داشتیم که با انقلاب و انحلال و دستگیری ساواک، کاسه‌کوزه‌ی شکسته‌ی پدرانشان را سر من بچه‌آخوند می‌شکستند. توی کلاس، پشت سر من، اما یک بنده‌خدایی بود که مثل بقیه نبود. باباجان، حالا شما الان را نگاه نکن که بروویایی هست و عزت و آبرویی. آن موقع‌ها کسی اسم مرا صدا می‌کرد، سرخ می‌شدم از هول و خجالت. مد شده بود از جلوی هرکس که رد می‌شدم، یک «عینکی چهارچشمکی» بار ما می‌کرد. اوایل تا می‌شنیدم، دم را روی کولم می‌گذاشتم و فرار می‌کردم. یک بار که توی دست‌شویی مدرسه من را کنج

گیر آوردند تا تلکه‌ای تلکه‌ای من را بچاپند و عینکی چهارچشمکی بارم کنند، قشنگ عین همان فیلم‌های بهروز وثوق و فرمان‌فرمان بازی، همان بنده‌خدای پشت سری من آمد و سینه سپر کرد و خونین مالین کرد هر سه او باش را. گفت: «تو واقعی این‌قد ماسی؟ یا ادامدا درمی آری؟» حالا شما الان می‌خندی ولی آن موقع‌ها پیه و ببو بودن، برای آدم سنگین تمام می‌شد. گفت: «نه... مٹ که باید رات بندازم سید.»

دستی دادیم و فهمیدم پدرم از پدرش بارها برایم تعریف کرده. هم‌مکتبی و دوست بوده‌اند سال‌ها و من نمی‌دانستم که پسر شیخ‌احمد، هم‌سن‌وسال من است. او هم پدر من را می‌شناخت و چند باری دیده بودش. مرا کشان‌کشان برد تا چندتا فحش آبدار کلفت یاد من بدهد که اگر باز آزارم دادند، بارشان کنم.

نخند باباجان، برای من سخت بود. پدربزرگت بازاری بود، من هم دم حجره‌اش کم نایستاده بودم؛ ولی خودش و عزیزخانم، بالاتر از گل به همدیگر و ما نه می‌گفتند و نه می‌شنیدند. نسبت به آن سال‌ها، من و دو عمه‌ات را خیلی لای پر قو بار آورده بودند.

خلاصه برای اینکه این فحش‌ها به دهان ما جا بیفتد، آن بنده‌خدا ما را برد یک کوچه‌باغ خلوتِ آجری بی‌رهگذر تا فحش‌ها را تمرین کنم. اول که سر کوچه فریاد می‌زدم، قشنگ خاطر من هست، گفت: «نچ. ماسه. بین، یقه‌ی من رو بگیر، به من فحش بده. چشم‌تو چشم.»

یقه را گرفتم و فحش دادم، گفتم: «آفرین. خشن تر. خشن تر. داد بزن. داد. آخیش. جانم... جانم...»

صدای من بالاتر می رفت و او هم آفرین آفرین فریاد می زد.

- «آفرین. فحش بده. بلندتر. ببین... بزن من رو.»

گفتم بی خیال حاجی، گفتم بزن و بگو مادرت فلان، سید محسن. دست من رو گرفت و محکم خواباند زیر گوش خودش. من تا به حال ندیده بودم کسی از اینکه فحش بشنود و کتک بخورد برق لذت توی چشمانش جمع شود. بعد از آن روز، اگر کسی من را آزار می داد، دور از چشم همه، کنجی گیرش می آورد و حسابی از خجالتش درمی آمد. بعد خودش من را یک جای خلوت گیر می برد و می گفت سید، مردی بکن، بزن من رو جگرم حال بیاد.

والله خدا می داند، نمی دانم آن بغل دستی من را تهدید کرد؟ ترساند؟ قانع کرد؟ شیتیل داد؟ یک روز شبیه رفتم و دیدم بغل دستی ام را دک کرده و خودش کنار دست من نشسته است. لب نیمکت هم نشسته بود، جوری که همیشه باید برای بیرون آمدنم، اول او بیرون می آمد. از همان روز اول شروع کرد. زنگ آخر، کش می داد تا همه بروند و وقتی کلاس خالی می شد، می گفتم: «محمدجواد، داش. می شه بزنی تو گوشم؟» می گفتم حاج محسن، بی خیال شو داداش. می گفتم: «دست بقیه دست نامرده. تو مردی سید. بزن تو گوشم. محکم تر. محکم تر. عیب نداره، من که خواهر ندارم... خواهرم رو فحش بده. نه... بزن و فحش بده.»

استغفرالله، می‌گفت فحشم بده. خانواده‌شان خیلی با آبرو بودند توی کل محل، بعد استغفرالله، می‌گفت به مادرم و خواهرم فحش بده.

یک بار سر کلاس فلسفه بودیم، زیر گوشم به پیچ گفت: «داش محمدجواد، دلم هواتو کرده. می‌شه تف کنی روم؟»

جلوی بقیه چنان مَشتی و بی‌نقص بود که باورت نمی‌شد. چه قدر سخت است برایت بگویم، دقیقاً لوطی‌های قدیم چطور بودند؟ یک نسخه درس خوانش را در نظر بگیر که تسییح از دستش نمی‌افتاد.

اوضاع داشت خارج از تحمل و صبر می‌شد. من هر روز گرفته و فکری می‌رفتم منزل و خدایا مرز عزیز فکر می‌کردند من هم قاتی سبِ سیبِ خراب دبیرستان، خراب شده‌ام. چپ می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت جان عزیز باهام صادق باش، چیزی مصرف می‌کنی؟

به بیخ رسیدن اوضاع هم‌زمان شد با مأموریت و عزیمت پدرش به بیروت. پدرش از نزدیکانِ امام بود و یک سال نماینده‌ی ایشان در لبنان شد و یک سالی رفتند که نباشند. تازه وقتی رفت فهمیدم که اگر نباشد و روحم را سوهان نزنند، چقدر روح و روانم آسوده‌تر می‌بود. والله در همان موقع‌ها از حاج‌آقا، آقاجونت، هی پیگیر می‌شدم که کی به ایران برمی‌گردند. نه از سر علاقه و وابستگی، از سر ترس باباجان. یک سال بعد بازگشتند.

با ترس و خوف و پای لرزان رفتم مدرسه تا بینم فتنه‌ی جدید به پا می‌شود یا نه. یکی دو شب قبل‌ترش، آقاجونت خودش رفته بود برای چشم‌روشنی و

خوش آمد منزلشان. وقتی برگشت خانه ماشاءالله ماشاءالله از دهانش نمی افتاد: « ماشاءالله چه پسر خلف و صالحی. ماشاءالله. حفظه الله خیرا حافظا و الله علیم حلیم. یاد بگیر پسر» و سر تکان می داد.

خدایا مرز حاج آقا که چیزی توی دلش نبود. من حلال کردم بر پدرم. ان شاءالله خدا هم به دیده ی رحمت بنگرد.

رفتم مدرسه، دیدم حاج محسن با سه من ریش بیشتر و پیراهن روی شلوار و یک تسییح شاه مقصود کلفت تر توی دستش، هنوز نرسیده، کلی نوچه جمع کرده است. خیلی هیكلی شده بود و ابهتش خوف به جانم می انداخت.

مدرسه که رفتم، یک سلام علیک و روبوسی کردیم و بعد از آن هر وقت من را می دید خود را به کوچهی علی چپ می زد. کل صحبتی که بین ما رد و بدل می شد، در این حد بود که سید چطوری؟ به حاج آقا سلام برسون. ولی یک شعبه ای از تنفر توی این پسر از همان موقع ها رشد می کرد. تنفر و خشم کار راحتی نیست. تنفر عین علف هرز است. اگر وارد دلت شد و بهش راه دادی تا رشد کند، ریشه ی روح و سلامت و خانواده و دوستانت را می سوزاند تا فقط خودش بماند و رشد کند. بهای خشم درونی این هاست.

ما یک پسر اقلیت دینی داشتیم توی دبیرستان که ارمنی بود. اسمش آرmond غازاریان بود و قشنگ خاطر م هست بچه ها مسخره اش می کردند و می گفتند پیزوریان یا قاقالیان. بی سروصدا می آمد و می رفت و سرش را حتی بالا

نمی‌کرد تا تکه‌های اراذل را جواب بدهد. آن موقع‌ها که مملکت هنوز شلم‌شور با بود و چیزی مشخص نشده بود، مدیر مدرسه موظف کرده بود تا آرموند دینی و معارف هم امتحان بدهد. اجباری. مقرر کرده بود که یکی از بچه‌ها برایش کلاس خصوصی بگذارد. من و حاج‌محسن، هردویمان بچه‌آخوند بودیم دیگر. بین من و او، او جاخالی داد و جلوی مدیر گفت: «آرموند مسیحی، کون‌نشور، کافر و نجسه.» من به‌ناچار قبول کردم. گرچه می‌دانستم اگر حاج‌آقا پدرم بفهمد، شرحه‌شرحه می‌کند من را. چند جلسه‌ای با هم کلاس برگزار کردیم تا امتحانش را داد و نمره‌ی قبولی هم گرفت. ارمنی‌ها کلاً با ما مسلمان‌ها همین الان هم نمی‌جوشند. من که حق می‌دهم بهشان. می‌دانستی که توی دادگاه‌های ما، اغلب همه‌چیز علیه این‌هاست و اغلب بازنده‌اند؟ بگذریم که خودشان هم محافظه‌کاری توی خونشان است و اگر این محافظه‌کاری‌شان نمی‌بود شاید اصلاً دوام نمی‌آوردند این همه‌سال در این مملکت.

بعد از کلاس چندان با من گرم نگرفت؛ ولی حداقل، بی‌خطری من توی آن مدرسه برایش به اثبات رسید. بعضی وقت‌ها که می‌دیدمش، به شوخی می‌گفتم: «آرموند عرق خوب چی داری برامون؟»

به خنده و با همان لهجه‌ی غلیظ می‌گفت: «عارق ساگی! می‌خوای؟»

حالا تصور کن که این بنده‌ی خدا را با همین لهجه مجبور کردند وضو بگیرد و قرآن بخواند. تا آمد بگوید آعوذو بیلاها مینا شایتانا راجیم بیسمیلاها



راحمانا راحیم، مدیر مدرسه از خر دجال پیاده شد و گفت نمی خواهد قرآن بخواند. کتبی اش کافی است.

این‌ها همه قبل از آن بود که برای همیشه ناپدید شود. از محل و مدرسه. از مدیر و ناظم پرس و جو کردم، گفتند راحت‌تر بودند که بروند محله‌ی نارمک، کوی ارامنه. خیلی بعدتر فهمیدم که این نوچه‌های از خدابی خبر محسن، بیچاره را به زور کتک و تهدید توی نمازخانه انداخته بودند به بازی... ببخشیدها باباجان، شما بزرگ شدی که این قدر باهات راحت صحبت می‌کنم، به زور کتک انداخته بودند به بازی مال من این شکلیه، مال تو چه شکلیه؟ و بعدش مال کی بزرگ‌تر می‌شه و حالا مسائل دیگر. آرموند مدرسه‌اش را عوض کرد. من خیلی بعدتر فهمیدم که محسن هم توی اون جمع بوده، کنار نشسته، یک دستش به تسبیح و یک دست دیگرش به خشتک، به تماشا و صفا نشسته. دیگر حاج محسن شد حاج محسن همه؛ و نه فقط از دهان من.

محسن از هرچه غیرمسلمان و ضد عقیده‌اش بیزار بود. باور کن باباجان تا همین امشب که دارم برایت این‌ها را تعریف می‌کنم و بعد از این همه سال پرونده‌های خشن و قصاص و پر از تنفر، نتوانسته‌ام علت تنفر در ذات بشر را درک کنم.

حد نداشت. مرزی نداشت محسن. توی خیابان گشت می‌ایستاد و موی دختر مردم را به پیشانی‌اش پونز می‌کرد. دنبال پسرهایی می‌افتاد که شلوار لی پا می‌کردند و تا می‌خوردند می‌زدشان. ولی این همه‌اش نبود و من داشتم

کم کم می ترسیدم. یک بار توی دعوا وسط حیاط مدرسه، یک نفر برایش رجز خواند که فلان فلان شده تو که این قدر جانماز آب می کشی، چرا زدی، عذر می خوام، صفر آرموند رو گشاد کردی؟ محسن تأمل نکرد و دست برد توی سطل آشغال یک شیشه نوشابه برداشت، اول یک خط انداخت روی صورت خودش بعد هم اون بیچاره رو خونین و مالین کرد. کردم که کردم، تو هم تهت می خاره؟ تو رو هم می کنم.

بابام از پدر حاج محسن شنیده بود که محسن می خواهد فقه و حقوق بخواند. آتش این فقه و حقوق را خدایا مرز به جان ما انداخت و به زور کتک و تحریم، گفت عاقِ والد می شی اگر فقه و حقوق نخوانی.

هان؟ بسیار خوب باباجان... بخند... بخند و قدر من را بیشتر بدان. کنکور شرکت کردیم و من با رتبه‌ی بهتر از حاج محسن، حقوق قبول شدم و او فقه و حقوق. هر دویمان هم دانشگاه قم. تا آخر عمرش هم به حاجی بابایت نگفتم که حقوق می خوانم، نه فقه و حقوق.

باباجان، من نمی دانم اصلاً تا اینجا تونسته‌ام هدف و منظورم را برسانم یا نه. من می دانم که شما ماشاءالله خیلی بالاتر از سنت هستی، و خب دست مادرت را باید بوسید برای بار آوردنت. من که همه‌اش سر کار بوده‌ام. نه باباجان، جای تعارف نیست حالا. گوش کن.

داخل دانشگاه هم والله رویه‌ی متفاوتی در پیش نگرفت. در آن دانشگاه به خصوص هم زمینه‌ی افراط تا دلت بخواهد فراهم بود. چفیه به دوش سر

کلاس حاضر می‌شد، با استاد دست‌به‌یقه می‌شد و همیشه هم ناصر و فاتح از هر محکمه‌ای بیرون می‌آمد. سلطنت می‌کرد توی دانشگاه. یک بار هم نشد که قشقرقی به پا کند و کسی بهش بگوید خدایی نکرده بالای چشمت ابروست. طبیعتاً یک چنین فردی، خیلی زود لشکری از نوچه و پادو اطرافش جمع می‌کند.

ای بابا، صبور باشی اگر کمی، چشم.

والله، من بعد از این همه سال وکالت و قضاوت و محکمه، کتاب و قانون را به هم دوخته‌ام و حکم کرده‌ام؛ ولی هیچ چیز از حکمت و عدل خدا دستم نیامده ولی یک چیز را به ضرر قاطع دیده‌ام و گفته‌ام سلّمنا. آن هم این است که هرکس دبدب و کب‌کبی داشته باشد و اولدوروم بولدوروم دین یا اعتقاد بکند، خدا چنان به دور آزمون می‌اندازدش که آیه‌آیه‌ی عقیده‌اش را قدم‌به‌قدم مثل آزمون روی خودش اجرا کند. هرچیزی که ادعایش را داشته باشی، علی‌هت پیش می‌آید تا ادعایت را ثابت کنی. که ان‌شاءالله خدا آزمون سخت در حساب کسی ننویسد.

عیب ندارد، الان می‌فهمی. حالا قبل از اینکه برایت بگویم، ممنونم، آن چراغ را خاموش کن، من این طرف چراغ مطالعه را روشن می‌کنم. آن در را هم پیش کن لطفاً. مادرت بیدار شود فکر می‌کند چه خبر است حالا. از صحبت امشیمان هم لطف کن مادرت باخبر نشود.

حاج محسن اسب اعتقاد را در شغلش از همان اول که دادیار بود، تا اواخر که قاضی دیوان عالی عدالت شده بود، تندوتیز می‌تازاند و چون با نظام منافات و تعارضی نداشت و خوش خدمتی هم می‌کرد کسی کارش نداشت و هر روز یک ترفیع جدید می‌گرفت. اسمش کم‌کم پر شد. اسمش لرزه به پشت هر شراب‌خوار و زناکار و مجرم ناموسی می‌انداخت. این قساوت بی‌بدیل که داشت، خیلی زود راهش را به اندرونی‌ترین دهلیزِ خشنِ قضاوت باز کرد. دادسرای جرائم اخلاقی. آنجا دستش خیلی باز بود برای هر کاری که دلش می‌خواست بکند. از بالا، به‌خاطر خوش‌خدمتی‌هایش همیشه هوایش را داشتند. بعضی وقت‌ها اگر یکی از هم‌رده‌هایش جرئت می‌کرد و ازش با خنده می‌پرسید حاجی، راسته که شما این پسر متهمه رو... مثلاً چی چی؟ باد به غبغب می‌انداخته و می‌گفته: «ای بابا حاجی... بچه شدی؟ ولمون کن مستی جونِ جدت، هرکی کرده نوش جونش.»

نه، خدا رو شکر. هیچ‌وقت نشد که بین ما از این صحبت‌ها پیش بیاد.

همیشه دورادور ازش خبر و ندا و داستان می‌شنیدم؛ ولی یک روز دیدمش. توی دادسرا عبوس و سگرمه‌دار چای‌به‌دست و پرونده‌زیربغل می‌رفت. شناختمش و تا گفتم حاج محسن، سگرمه‌هاش باز شد. گفت سید مرتضی! و آمد تا بغلم کند. چایی که دستش بود ریخت پشت کمرم. تعارف زد و من همراهش به دفتر رفتم. دریغ از یک پرونده روی میزش. اتاقش از تمیزی طوری بود که انگار از وسط دادسرا کلید انداخت و دری را به یک آفیس

مدرن قضات آمریکایی باز کرد. با آرامشی فخرفروشانه پشت میز نشست. عکس امام و خودنویس هایش روی میز می درخشیدند.

از زن و بچه پرسید، آن موقع شما تقریباً سه چهار سالت بود. شروع کرد از افتخارات و تعداد پرونده هایش گفتن. امون نمی داد و پشت هم صحبت می کرد. از یک پرونده می رفت سراغ پرونده ی بعدی. از شباهت جرم ها می گفت و آخرش نتیجه می گرفت که فساد مملکت را برداشته. همین اثنا بود که تلفنش زنگ خورد. نمی دانم که بود و چه گفت که یک هو حاج محسن، حرم له شد. رشوه داد؟ رشوه خواست؟ تهدیدش کرد؟ الله اعلم. ناگهانی با چنان قطعیت و تندی گفت: «ببینید سید، من هر مسئله ای باشه، مطلقاً و فارغ استثناء، حتی اگر شده خارج از زمان اداری و به صورت شخصی خارج از محکمه پیگیری می کنم. شما و بقیه ی افراد طویله تان هم نمی توانید ممانعتی ایجاد کنید. یا علی، خدا حافظان.» تکه کلام سید از همان سال ها توی دهانش مانده بود. اول و آخر همه چیز یک سید باید می گذاشت. به مادرش می گفت سید ننه. به من سید مرتضی، به اساتید دانشگاه، سید استاد.

آن قدر تنفر، یک جا. والله! چه کاریه این قضاوت؟ قدرت و ایدئولوژی با همدیگر که بیفتند، آدم را از آدمیت می اندازند. یک هو به آدم، نعوذ بالله، حال خدایی می دهد. وقتی جان و زندگی کسی، آزادی و دربندی، دارایی و نداری ملت تنها با یک چرخش خودکار تو مشخص بشود، خیلی باید با فتوت و مروت باشی تا و هم خدایی برت ندارد؛ ولی خیلی خیلی بیشتر فتوت

و مروت باید داشته باشی تا خیال ولی الله بودن به سرت نیفتد که اگر بیفتد خود خدا هم جلودارت نخواهد بود. آدم خودش را ولی الله ببیند خیلی می تواند آسیب بیشتری بزند تا وقتی که خودش را الله ببیند. خودت را بازوی الوهیت و داسِ هرس و پالایش مردم می بینی. از هیتلر و موسولینی بگیر الی همین قذافی مقتول، همگی به اسم دین و خدا و نسل برتر و جامعه‌ی متعالی آدم می کشتند. کسی که قاضی باشد و صبح تا شب در آن هیئت تباهی و تاریکی آدم‌های محکمه و سردخانه و زندان سر کند و تازه به قول خودش، شخصاً و خارج از کار به خیلی شان رسیدگی کند، چه می شود. این آدم دیگر ذوب است در مذابِ کارش. در چنان ظلماتی رفته که دیگر درآمدش با خداست. عدل عدل کردن این جماعت هم فقط اداست.

این آسمون ریسمون‌ها باباجان، برای این بود که به اینجا برسم. دست خدا چرخید و چرخید و چنان سیلی ای زد به حاج محسن، ولی به جای اینکه بیدار شود، وحشی تر شد. خدا بهش یک پسر داد که خلاف هر چیزی بود که ادایش را تا آن موقع در آورده بود. حالا واقعاً نمی دانم چطور باید بگویم این چیزها را به شما. چند هفته ای می شود که ذهنم درگیر چطور گفتن و بیان کردن و روند این مباحثه مان است. عرضم به خدمتت که، والله چطور بگم، شاید کافی باشد که بگویم پسرش یکی از همین خال کوبی هایی داشت که شما هم رفته ای یواشکی پشت بازوت زده ای. تعجب نکن بابا. آرام باش. همه اش از سر نگرانی بوده. به من حق می دهی که نگران باشم و ندانم از کجا و چطور با تو صحبت کنم، نه؟ من این همه حسین گرد تعریف کردم که

این طوری برخورد نکنی. عیبی نداره بابا، گوش کن به من. از قیاس خودم با حاج محسن، خیلی حظ و فیض نمی برم؛ ولی درک می کنم حس همچین آدمی را وقتی که متوجه شد پسرش چه مشکلی دارد. خیلی خب، آرام! مادرت بیدار می شود! صدات را پایین بیار، عذر می خوام. مشکل نه... مسئله. فرصت بده آرام آرام با دنیایت کنار بیایم. گفتم که عذر می خواهم پسر. پس گوش بده.

حاجی به مسئله ی پسرش پی می برد که البته با آن چند تا گوشواره ی روی گوشش و توی روی دستش و حالت خاص صحبت کردنش، کار سختی هم نبوده. وقتی حاجی ملتفت می شود، اولش می زند توی بیراه انکار و بعد دوا درمان. می دونم باباجان... من این رو می دونم. حاجی را عرض می کنم. من هنوز شاید یک درصد چیزهایی را که باید بدانم هم نمی دانم؛ ولی این را می دانم که شما و هم رنگ های شما، تا تاریخ بوده بوده اید و این خطای اکثریت بوده که همیشه و تا همین امروز خواسته اند یا حذفان کنند یا اصلاح یا درمان. آن ماجرای نوجوانی هم برای همین بهت گفتم. کسی که نوک انگشت پایش به این برکه خورده باشد، حق ندارد جانماز آب بکشد.

ولی صعب ماجرا آنجایی رو می آید که خب، کار اصلی حاجی برخورد با این دسته از افراد بوده همیشه. از زمان دبیرستان هم که گفتم، یک سری مسائلی وجود داشت. توی دادسرا هم اغلب انحصاری پرونده های این چنینی زیر دست خودش بوده. خلاصه بگویم برایت، اولش توی این حیص و بیص نمی خواسته کسی بو ببرد و دنبال دوا درمان پسرش رفت؛ اما

پسرش، الیاس، خب دم به تله نمی داده و چموشی می کرده. از یک جایی به بعد دیگر نتوانسته یا نخواستہ لاپوشانی کند. فکر کنم زمانی رسید که آوار حقیقت روی سرش خراب شد و دید در غائله‌ای افتاده که راه فراری ندارد. آوار حقیقت ریخت روی سرش و... مگر می‌شود به یاد و فکر تمام کارهایش از دبیرستان تا همان موقع نیفتد؟ دست خدا که سیلی می‌شود و می‌کوبد توی صورتت، حافظه‌ات زنده می‌شود و کرده و نکرده‌ات را به خاطر می‌آوری. حاجی هم به یاد آورد و وحشی‌تر شد.

دستی‌دستی گزارش اوضاع پسرش را نوشت و امضا کرد و یک توبه‌نامه هم به نام و امضای پسرش ضمیمه کرد و تحویل مقام بالاترش داد. والله اینکه پسرش خودش امضا کرد یا حاجی همه‌چیز را نیابتی انجام داد، الله اعلم. اگر از من می‌پرسی، خودش روح پسرش را مفت‌مفت در حراج قدرت و عقیده فروخت. برای فرزندش به یک بهای خیلی بالا، امنیت و گمنامی قضایی خرید.

من برای اینکه برای صحبت امشبمان آماده باشم، با اجازه‌ات با یک روان‌شناس صحبت کردم تا راهنمایی بگیرم. والله، دنبال دوا درمان بودم. گفت که شماها یک برنامه‌ای روی گوشی دارید که برای آشنایی و ملاقات از آن استفاده می‌کنید. آها... هورنت؟ این کلمه معنای خاصی دارد؟ زنبور گوشت‌خوار! عجب.

پدر و پسر شروع کردند به ولی‌الله رو بازی کردن و پاک‌سازی. اطلاع دقیق دارم که پسر، حالا مثل همان زنبور گوشت‌خوار، شروع کرد به دوستی و



آشنایی با آدم‌هایی مثل خودش و بعد از چند باری قرار و تلذذ، آن‌ها را به پدرش معرفی می‌کرد. پدرش هم تعلل نمی‌کرد و پیگیری و احضار صادر می‌کرد.

برو یک آب بزن دست و صورتت و بیا. مادرت نبیند حالت را لطفاً.

باور کن پسر من که همه‌اش از سر نگرانی‌ام بوده. من تا به حال از کارم هیچ نگفته‌ام؛ ولی کل این جابه‌جایی و تغییر شغل، پرداخت بها بود راستش. والله نمی‌خواستم بگویم ولی من می‌دانم و خودت هم می‌دانی که الیاس را می‌شناسی و من زود فهمیدم ماجرا را. و کمی درگیر شدم و تمام. الان شما در امنیت کاملی. ولی فقط یک الیاس و حاج‌محسن نداریم توی این مملکت. که کاش حتی یکی هم نمی‌داشتیم. مادام که اینجا درس می‌خوانی احتیاط کن. پیشنهاد می‌کنم با چند تا دختر خانم، از سر ناچاری و مصلحت دوستی کن.

نمی‌توانم چه صیغه‌ایست؟ مجبوری. ان‌شاءالله درست که تمام شد، تحصیلات تکمیلی‌ات را هم می‌روی خارج، آنجا هم خدا بزرگ است. آنچه شرط بلاغت بود، گفتم.

...

چرا می‌خواهی بدانی؟

آرموند را حاجی چند سال بعد از دانشگاه پیدایش کرد. نسخه‌اش را پیچید.

نوزده

مسخ

e-Book

## جان من

از گفتار و نوشتاری که با قید و ضمیر اول شخص مفرد آغاز شود، بیزارم. از «من همیشه»ها و «من هیچ وقت»ها جانم به لب رسیده. حتی «من اغلب» هم دست کمی در انزجارآوری ندارد. «غالباً من» هم همین است. گفته اند قاطعیت زیبا و سازنده است؛ ولی این گونه نسخه پیچی قاطع، چیزی جز پهلوان پنبه بازی در عصر پهلوان های پوشالی پنج دقیقه ای نیست. دیگر چندان شیک و گیرا و جذاب هم نیست، آن قدر که به ورطه ی تکرار و کلیشه و معنا باختگی افتاده است. قاطعیت وقتی به معنای استواری گفتار و عملکرد است، تنها رؤیایی است یادآور دوران زرتین گذشته ای که در آن موج سیلاب جهان، سیلی های تیش و تغیرش ساده تر و ملایم تر بودند. نه که اقتدار و قاطعیت مرده باشد، ولی به گمانم معنایش چیز دیگری جز این قیدبازی های نمایشی است.

خودم هم دقیق نمی دانم چیست. چیزی شاید نزدیک به انسجام بین فکر و نیت و عمل؟ یعنی هرچه کارت به حرفت و به فکرت وفادارتر باشد، قاطع تری؟ جدای از اینکه چقدر روی میم «همیشه» تشدید بگذاری یا الف ابتدای «ابداً» را از ته حلق ادا کنی یا خود ساخته روی گاف «هرگز» تشدید بگذاری.

این ها فکر و ذکر من است پیش از مناسک ورود هر قیدی به متنم. صفت ها هم مستثنی نیستند. به خصوص آنان که «ترین» اند. خدا نیامرزد آنکه آمد و مسابقه ی ترین ترین را به ذهن مردم انداخت. «برترین مردمان»،

«مقدس‌ترین»، «باتقواترین». این بازیِ هرمی کثیف، مردمی را که هنوز خطی بازی کردنِ سالم را نمی‌دانند، به دام هرم می‌اندازد.

بگذریم

همه‌ی این‌ها را گفتم تا کمتر پوچیِ این جمله‌ام حالم را به هم بزند که «بشر، در فراموش‌کارترین و سطحی‌ترین دورانی به سر می‌برد که هرگز پیش از این تجربه‌اش نکرده.»

کسی را در ردای دوستی بگویی نگوویی نزدیک می‌شناختم. پسرِ نخوانده و کژفکری هم نبود ولی یک بار خواست قمیز شبه‌فرویدی بیاید و گفت که «نامه‌نگاری‌های تو، ابداً چیزی جز خودنمایی و تلاش برای متفاوت بودن و مرکز‌توجه‌ترین بودن، نیست.» خام بودم آن موقع‌ها، قمیز را با تشر جواب دادم و صحبت‌مان شیرین تمام نشد. اگر امروز همان را می‌گفت و باز با همان مقدار حرص و «ابداً» هم باز همان قدر از ته گلو تلفظ می‌کرد، می‌گفتم تا به حال برای کسی نامه نوشته‌ای؟ که صادقانه بنویسی اش؟ منسجم باشد و تمام حرف‌ها را شکل و مسیر و روند بدهی؟ و بفرستی، و با ذوق و شوق منتظر بمانی تا بخواند و پاسخت را بدهد؟ یا اصلاً نفرستی اش، منتظر بمانی تا در گاه و جایگاهِ بجا، دستی به او تقدیمش کنی. شیرینی غیرقابل‌وصفی است. اگر کسی باشد که دنیای ذهنش را بشناسد و درک کند زمانِ نوشتن هر کلمه، چه حس و بو و رنگی از ذهنش می‌گذشته که دیگر خود فناء السعادة است.

## جانِ دل

فکر می‌کنم تو هم این باور را داری که در دنیای متن‌های کوتاه بریده بریده از رمان‌های بزرگ، در دنیای فست‌فودیسیم، در دنیای به‌خاطر ناسپردن چیزها با این دلخوشی که «گوگل که هست خب که»، در دنیای «بلیب»، وایسا بینم کیه»، یک یادآورِ گهگاه برای آنچه جسته می‌آید و گریخته می‌رود، شاید بد نباشد. نه خودنمایی است و نه جذب و هضم توجه. خیلی به این فکر کرده‌ام و واقعاً این‌دو نیست. حقیقت را اگر بخواهی، چیزهایی که یک نامه می‌تواند بگوید، اگر قرار باشد تمام‌وکمال به زبان بیایند، ملال‌آور و تکراری‌اند و وای که اول‌شخصِ مفرد نامه‌وار، اگر بشود اول‌شخصِ مفرد گویا. لحنش ناصح می‌شود و زیردل‌بزن و روده‌دراز و پریشان‌گو و گنگ و منبری.

عاشقی زیباست. پر است از هیجان و حال خوب و تنش و بالاوپایین و با ذوالجناح از این‌سوی وجود به آن‌سو جهیدن. روحی در بشر می‌دمد که بیا و ببین. پر از انگیزه و روح و زندگانی‌اش می‌کند که جهان، بگیر از رنگِ پوسیده‌ی درِ خانه تا مردمِ همیشه‌عبوس خیابان، برایش دوست‌داشتنی‌تر می‌شوند. بزرگی زمانی چیزی نوشت که خالی از پختگی و حقیقت نیست:

«اگر هیچ چیز نمی‌تواند ما را از مرگ نجات دهد، عشق ما را از زندگی نجات می‌دهد.»

و می‌دانی و می‌دانم (و چقدر دوست دارم این می‌دانم و می‌دانی‌ها را) که این فردوسی زیبای پربارِ پرهیجانِ آتشینِ عشق، روزی پيله‌ای به دور خود می‌پیچد و چیز دیگری از آن بیرون می‌آید؛ و هرچه دو طرف بالغانه‌تر پذیرا و آگاه باشند، این جهش نرم‌تر و پخته‌تر است.

همان‌که آن روز گفتیم، جهشی است از رابطه‌ی عاشقانه به رابطه‌ی عاطفی. نه سقوط... نه فروکش: جهش.

این دومی نامش کمی گنگ و نیازمند تعریف است، به‌گمانم. شاید بشود به آن بهتر گفت: دورانِ شناختِ بی‌پایان.

که چه زیباست. چه پختگی و خوشبختی و آسایش می‌آورد. این شناخت، که در آن تلاش می‌کنی کسی را کامل بشناسی و درک کنی و زیر و زبرهایش را بسنجی و با او شادی‌ها را بچشی و غم‌ها را سوگواری کنی. می‌شوی صاحب سه دنیا، به برکت یار عاطفی‌ات. صاحبِ دنیایِ خودت و میهمانِ دنیایِ او و معمارِ دنیایِ مشترکتان. برخلاف آن عاشقیِ بالدارِ پرهیجانِ پرجست‌وخیز، این دورانِ بی‌پایانِ غم دارد و نمی‌شود در آن احساسِ بد و غم را دور زد؛ ولی می‌توان در آن شانه‌به‌شانه کنار یکدیگر «معنای» غم را فهمید، چشمه‌اش را یافت و یا آن را پذیرفت یا با سنگ‌بنایی از جنس باهم بودن، سرچشمه‌اش را خشکانید.

جالب است که با یک نگاه، می‌بینیم همه‌ی ما غم‌های یکسانی داریم. از یک جنس و به علل یکسان، تقریباً. اما پاسخمان به این غم‌ها... وای که به

تعدادمان، متنوع و مختلف است. اصطکاک هم دارد این دورانِ شناختِ بی‌پایان. هرچه عاطفه عمیق‌تر باشد، اصطکاک بیشتر است؛ ولی زمانی می‌رسد که دیگر دو نفر به‌سان دو چرخ‌دنده باهم با حداقل اصطکاک جلو می‌روند و چرخ این زندگی بشرِ عجیب را می‌چرخانند. فکر کنم چند سال دیگر که نگاهی بیندازیم به گذشته‌ای که حالِ ماست، هرآنچه به هم گفته‌ایم و نوشته‌ایم و می‌گوییم و خواهیم نوشت و این نامه‌ها، همگان رِصدی باشند بر مسیر و روند زیبایی که آمده‌ایم. آسان‌نه، ولی زیبا.

در این سرزمین که در آن همگان خالی‌اند از سوادِ عاطفه و غنای رابطه و عمقِ معنای هم‌جواری، و تا بخواهی سرشارند از حساست محبت، ما بر یکدیگر عاشقیم، مگر نه؟ در بین این جماعتی که خواه‌ناخواه زیر فشار کلیشه‌های رفتار و کلام و عاطفه خم می‌شوند، ما، با تقریبی فکرشده، درباره‌ی همه‌چیز محتاط بوده‌ایم و پنهانگر. تلخ است، ولی لازم است. نمی‌دانم این نامه را به تو خواهم داد یا نه. ولی می‌نویسم تا به یادگار بماند، که شیرینی عشق را می‌کاهد اینکه نمی‌توانی آنکه را دوستش داری و در آغوشش آسوده‌ای، به جهان نشان بدهی. هزاران انگ... هزاران درد. هزاران شرمِ جانکاهِ زندگی‌گُش به‌سویت روانه می‌کنند.

مسیرِ زندگی، بی‌هیچ استثنایی، برای همگان راهی مین‌گذاری شده است. مین‌هایی از گذشته، مین‌هایی در لحظه پدیدار شونده، مین‌های گیراندازنده غیرانفجاری، و هر نوع مشقت و مانعی که فکرش را بکنی. قسمتی از مین‌های گذشته و حال را با همدیگر خنثی می‌کنیم. با صبر و تلاش و برنامه

و تدبیر و تطابق و آینده‌نگری و امید و انگیزه. برخی‌ها هم کاری از دستمان برنمی‌آید و انفجار، اجتناب‌ناپذیر است.

می‌دانی، یکی دیگر از چیزهایی که بودن در جوارِ غنی تو به من یاد داده است، این است که فلسفه‌ی «تجربه» از آن ثقیل‌های سختِ بیچاره‌کن است. ولی یک درس از آن این است که نمی‌توان تجربه‌ی دیگری را دست‌کاری کرد. برخی راه‌ها را نمی‌توان تجربه کرد و شخصاً آزمود، چون بعدش چیزی از آزمون‌گر باقی نمی‌گذارند؛ ولی برخی‌ها را، هرچند هم که دیگران رفته باشند، باید باز رفت. از همان‌ها هستند که نمی‌شود دست‌کاری‌شان کرد.

عزیزِ دردانه‌ی من

می‌دانم که برای نقدهایی که به تو می‌شوند ارزش قائل‌ی و هر نقد، چندگاهی ذهنت را درگیر می‌کند. ول کن آن هم‌کلاسی‌های بخیل‌ت را که به زمین زیر پایت و قلم در دستت هم حسادت می‌کنند. اینکه همیشه روی نوک پا باید ترسان و حاضر باشیم، سخت است؛ ولی بگذار تاریخ بگوید که ما آنچه توانستیم، کردیم و چیزی فروگذار نشد.

بی‌نهایت دوستت دارم.

امضا به دم، مهرداد کیهانی



«چه دفاعی دارید؟ این‌ها رو خطاب به چه کسی نوشتید؟»

«آقای قاضی، این هم مثل قبلی‌ها یک نمونه متن ادبی است که یک استاد ادبیات برای نگارش ادبی خودش می‌نویسد.»

«الان این متن، ارزش ادبی داره به نظر شما؟» و چنان پوزخندی زد که پشت مهرداد لرزید. از آن زمان‌ها که عموهایش بعد از شنیدن شعر و نوشته‌هایش توی برجکش می‌زدند، خیلی گذشته بود. از قصد می‌آمدند و می‌گفتند عموجان کمی برایمان شعر بخوان. مهرداد بیچاره هم ذوق می‌کرد و شروع می‌کرد شعرهایش را از بر خواندن. آن‌ها خودشان را الکی تکان‌تکان می‌دادند و آخرش خنده‌ای انفجاری می‌زدند.

«حالا دیگه تلاش شده که ارزش ادبی داشته باشد. اگر ندارد به بزرگی تان ببخشید.»

«زبان‌درازی نکنید آقا. ولی شاکه شما که دانشجویتان نیز هست عقیده‌ی دیگری دارد. اصلاً بارزترین ادله همین که این نامه را ایشان دست ما داده‌اند.»

بی‌صفت.

«خب ایشان چه عقیده‌ای دارند؟ من نمی‌دانم این‌ها از کجا دست ایشان‌اند.»

«ایشان مدعی‌اند که شما از ابتدای سال تحصیلی گذشته با آغاز تدریستان در دانشگاه، تلاش کرده‌اید که به ایشان نزدیک شوید و این نامه‌ها هم بعضاً برای او می‌نوشته‌اید.»

«جناب قاضی این نامه‌ها حتی اسم گیرنده هم ندارند.»

«از منظر محتوایی هم ادعای ایشان قابل اثبات است. هم کلاسی، عشق پنهان. الان تنها شبهه‌ی بنده این است که ایشان نامه‌های شما را پاسخ هم می‌دادند سید؟»

«این نامه‌ها برای احسان نیستند. او هم به من هیچ‌وقت نامه‌ای ننوشت.»

«ولی دوست داشتید که بنویسد... تصدیق می‌کنید؟ مگر روانی هستید که برای هیچ‌کس و روی هوا نامه بنویسید؟ آن‌هم این همه، که به زور در یک زونکن جا می‌شوند. تفهیم: شما تقریباً یک ماه بعد از آغاز کلاس‌هایتان با آقای احسانِ نعمتی به ایجادِ یک رابطه‌ی نامشروعِ نامناسب اتمام کردید. این‌ها همگی در تصدیق و تحکیم جرم مطروحه علیه شماست. صحبتی ندارید؟»

«اگر رابطه‌ای بوده پس چرا تازه الان به فکر گزارش افتاده؟»

«این‌ها برای این دادیاری موضوعیتی ندارد. اگر دفاعیه‌ای دارید، مکتوب بنویسید. شما که دست‌به‌نوشتنتان خوب است ماشاءالله سید.»

«منتظر بودیم که ان شاء الله شما خودتون به ما التفاتی کنید.»

چرا لبخندی که فی‌الذات زیباست و مفرح، وقتی بر صورت یک مسئول یا قاضی یا مدیر می‌نشیند، این قدر بوی تعفن طعنه می‌گیرد؟ ولی می‌دانست که باید نگاه چشمی را حفظ کرد. توأم با خضوع.

یهودا با بوسه‌ای مسیح را به سربازان روم نمایاند. این را همه‌ی انجیل‌ها می‌گویند. وقتی مسیح را کشان‌کشان و اهانت‌وار دست‌به‌دست می‌کردند و از باغ جتسیمانی بیرون می‌بردند، آیا به چشمان مسیح نگاه می‌کرده؟ حتی اگر به درازای لحظه‌ای، یک نگاه در چنین زمانی چه‌ها که نمی‌تواند بگوید.

مهرداد را از دم در دفترش برگرداندند و دو نفر از آن مردان کت‌وشلوارپوش لبخندزن، به داخل اتاقش رفتند و مهرداد می‌دانست که هرچه دارد و ندارد زیرو رو خواهد شد. هیچ‌کسی از دانشجویان داخل راهرو بویی نبرده بود، به جز یک نفر که با دو چشم ترسیده و صورتی سرخ به استادش نگاه می‌کرد که مغلوب و پذیرای خدعه‌ی سرنوشت شده بود. با نیم‌صورتی سرخ، با چشمانی پرازخون، که احسان‌تابه‌حال مثل آن‌ها را ندیده بود و نمی‌دانست چهره‌ی استادش آن روز چقدر به پدری شباهت پیدا کرده بود که تمام عمر شباهتش به او را انکار کرده بود.

مهرداد می‌دانست که طبق قانون وزارت علوم نمی‌توانند اینجا و داخل دانشگاه برخوردی با او داشته باشند، مگر از طریق حراست. این را نیز

می دانست که قانون در مملکت به یک شوخی تلخ لفظی بیشتر شبیه بود تا یک عدالت. وقتی از پله‌های دانشکده پایین می‌رفتند، خود را به سان همان شخصیت بی‌نامی می‌دید که در خطوط «در پیشگاه قانون» کافکا، در برابر محکمه‌ای سال‌ها منتظر ورود به محکمه و عدالت می‌ماند و در انتها می‌میرد.

بعد از تعارف و احوال‌پرسی‌های بی‌معنای زمان‌پرکن، بالاخره و بی‌تعارف لبخندِ تصنع یکی از چهارنفرشان پاک شد. او که از قبل قرار بود سخنور میدان باشد خشک گفت: «ما چند سالی می‌شه که شما رو تماشا می‌کنیم. منتظر بودیم که ان‌شاءالله شما خودتون به ما التفاتی کنید و پا پیش بگذارید، که نشد دیدارمون بهتر باشه. باور کنید تمام این مدت منتظر بودیم که شاید شما به دل‌تون بیفته بیاید و بخواید جلوی این‌همه مفسده رو بگیرید، یا حداقل به خودمون بگید تا کاری کنیم.»

بعد از دانشکده سوار ماشینش کرده بودند و با سرعت از جلوی ساختمان مرکزی گذشتند و از دانشگاه بیرون رفتند. نمی‌دانست به کجا برده‌اندش و آن ساختمان به ظاهر اداری کجاست؛ اما می‌دانست جریان این جلسه به کدام سمت خواهد رفت، پس زحمت شفاف‌سازی را بر همه آسان کرد: «من فقط یه معلم ساده‌ی دانشگاهم. چه کمکی از من برمی‌آد مگه؟» دیر فهمیده بود که آنان حراست‌چی نیستند.

«ان‌شاءالله بیماری‌تون رو که انکار نمی‌کنید؟» ابرو بالا انداخت و ادامه داد: «ما می‌دونیم که شما بر روی جامعه‌شناسی و روان‌شناسی امثال

آدم‌هایی که دچار همین بیماری خودتون‌اند، اشراف کامل دارید. این رو هم می‌دونیم که بیماری تون قابل درمان نیست. صراحتاً از شما می‌خوایم که به ما کمک کنید تا دیگرانی که اون‌ها هم این مشکل رو دارند شناسایی کنیم.»  
التفات همین است.

«چه بلایی سرشون خواهد اومد؟ چه کمکی می‌کنه این ماجرا به شما و سیستمتون؟»

«فقط می‌شناسیمشون و باقی‌ش به شما ارتباطی نداره.»

«باید فکر کنم.»

گفتند پس مادامی که فکر می‌کند باید در بازداشت بماند و خانواده‌اش هم در جریان قرار خواهند گرفت. تصویر چهره‌ی مادر را به یاد آورد که جوانی‌اش را بعد از فرار مونا و گم‌وگور شدن مانی هر روز بیشتر از دست می‌داد. از همان موقع مهرداد را مقصر می‌دانست. می‌گفت پدری که نداشتند، او می‌بایست برایشان هم برادری می‌کرده و هم پدری. برای مهرداد پدری کردن غیرممکن بود. چطور می‌توانست چیزی را که از آن جز درد و کتک و فحش و تسمه‌ی موتور ندیده بود، پدرا نه اعمال کند؟ آخر مگر می‌شود برادرِ آدم برایش جای پدر را بگیرد؟ پدر کیست؟ پدر آن تکیه‌گاهی است که وقتی فکرش را نمی‌کنی، از عقیده‌اش کوتاه می‌آید و پشتت می‌ایستد. پدر آن لنگری است که به او تکیه می‌کنی تا در آشوبِ طوفانِ جهان گم نشوی. پدر هم اوست که شاید دلش بکشد با تندری برج‌وباروی غرورت را واژگون کند، همان‌طور که در جوانی پدرش برجک او را می‌زده؛

اما با مادر حرف می‌زند و تصمیم می‌گیرد که نه. پدر هم اوست که جایی در آیین‌های روزگار می‌بیند که باید بین از دست دادن فرزندش و پذیرفتن تفاوت‌هایش یکی را برگزیند و ناامیدانه می‌فهمد که اختلاف‌هایشان آن قدر زیاد است که فرزندش یکی مثل خودش نمی‌شود. پدر هم‌اویی است که اگر ده بار فرزندش گند به بار بیاورد، به رویش می‌آورد اما هر ده بار کنار فرزندش می‌ایستد تا غائله جمع شود. پدر همان کسی است که می‌خواهد فرزندش متفاوت از او بار نیاید و هم‌زمان متناقضانه آرزو می‌کند فرزندش از او بهتر شود؛ و این‌ها همگی رؤیایی بود که مهرداد از مفهوم پدری در سر داشت؛ و همه رویا. و هیچ‌کدام را نچشیده بود. چطور می‌توانست برای خواهر و برادرش پدری کند، وقتی پدری بلد نبود؟

رؤیایش زمانی کم‌کم داشت بویی از واقعیت می‌گرفت. زمانی که با عرفان و مهیار صمیمی بود و حداقل ماهی یک بار به خانه‌شان می‌رفت، با پدرانشان اخت شده بود. پدر مهیار پر حرف بود و گرم و پر جنب و جوش و تشنه‌ی توجه. از آن کاسب‌های اصفهانی غلیظ‌لهجه که تا توجه از تو می‌بینند، دوستت دارند و برایت از روی معرفت گوسفند سر می‌برند؛ اما وای اگر کم‌محلی ببینند. دشمن خونی می‌شوند. مهرداد این را فهمیده بود و می‌دانست برای همین کم‌محلی است که پدر مهیار چندان پسرش را بالا نمی‌برد و توی جمع مدام به هم می‌توپند.

«بابا، دوستانم خسته‌ن، تازه از جاده رسیدن. کاشکی بذارین برا عصری که استراحت کردن.»

پدرش سریع رو به دوستان پسرش می‌گفت: «آقا مهرداد، دارم سردون رو درد می‌آرم؟ پس چی چی می‌گه این رفیقت؟ الکی فقط می‌خواد باباشو ضایع کنه توی جمع.» کله‌ی تاسش عرق می‌کرد و سرخ می‌شد. شب که مهیار می‌آمد تا بابت رفتارهای پدرش عذر بخواهد، می‌گفتند که نامرد است و در حق آن پیرمرد بدرفتار است. از افلاطون نقل می‌کرد: «برای مرد ننگی بالاتر از آن نیست که فضیلت و شرف و شهرت خود را از پدر داشته باشد نه از خود.» مهرداد گفت: «اشتباه!» و عرفان گفت: «افلاطون غلط کرد با تو. چه بدی‌ای کرده مگه پیرمرد جز اینکه یه کم توجه می‌خواد.»

پدر عرفان اما فرق داشت. مردی بود آرام و پخته و درون‌گرا و کم‌حرف. شنیده بود دست بچه‌ها توی خوابگاه تنگ است و دوران لیسانس، بی‌نام‌ونشان برای مهرداد ماه‌به‌ماه پول واریز می‌کرد و مهرداد تا دم‌فارغ‌التحصیلی و حتی پس از اعدام عرفان و مهیار هم نفهمید که این پول ماهیانه از کجا به حسابش ریخته می‌شد. پدر عرفان دریای آرامش بود و تا کسی از او سؤالی نمی‌پرسید، نظری نمی‌داد. اوج حساسیت و سخت‌گیری‌اش این بود که پسرش بی‌خبر شب را بیرون از خانه نماند.

شیراز آن سال، دلی از عزای خشک‌سالی درمی‌آورد و باران همچون سیل از آسمان می‌بارید. مهرداد که برای خرید کتاب به کتاب‌فروشی محمدی فلکه‌ی نمازی رفته بود، چندسری زیر باران ماند و تری بر روی تری نشست. آن شب ذات‌الریه کرد. پدر عرفان مستأصل شده بود. سریع لباس پوشید و

گفت: «بیاریدش باباجان. بیاریدش تو ماشین.» همه‌ی اهل خانه را با ضمیر جمع خطاب می‌کرد.

- «عرفان جان، بابا، شما صلاح می‌بینی که با مادرش تماس بگیریم؟»  
تمام چیزهایی که مهرداد برایش از مادر تعریف کرده بود به ثانیه‌ای از برابر چشمان عرفان گذشت و گفت: «نه باباجان. خودش تماس می‌گیره.»  
مهرداد معذب می‌شد وقتی پدر عرفان زیر بازویش را می‌گرفت تا راه برود. بلد نبود وقتی کسی به او پدرانه محبت می‌کرد، چه باید بکند.  
- «پس تا اون موقع در زندان می‌مونید و خانواده‌تون هم در جریان قرار می‌گیرند.»

- «آخه مادر من، با اون سن وسال...»

«ماشاءالله جوان هم هستند، سن‌وسالی نیست.» و لبخند هیز  
مشمزکننده‌اش به صورت بازگشت. مهرداد دلش می‌خواست چشمان  
ناپاکِ مردک را از کاسه دریاورد.

- «خب شما که حراست نیستید. من هم در بند شمام. حداقل ممکنه بدونم  
با کدوم ارگان سروکار دارم الان؟»

- «هروقت فکرهاتون رو کردید. یادتون باشه قاضی پرونده‌ی شما، قاضی  
فرداد است. هروقت خواستید، با ایشون صحبت کنید و بفرمایید که مایل به  
همکاری هستید. ایشون شما رو باز ارجاع می‌ده به ما. با همون یک جمله



کل روند قضایی تون متوقف می‌شه و انشاءالله که سوءسابقه‌ای هم جایی مندرج نمی‌شه.»

گفت که بیشتر برایش بگویند و گفتند نمی‌شود. یا باید تن بدهد به ادامه‌ی کار و زندان و دادگاه یا جعبه‌ای را که دستش می‌دهند و معلوم نیست داخلش چیست بپذیرد.

- «تازه شرایط شما خیلی هم بهتره. احتمالاً حتی خیلی از مأموریت‌ها تون اصلاً خارج از ایران باشه. فقط چند لکه‌ی ننگ دارید که باید پاکشون کنید. و ببینید، الان چیزی برای شما باقی نمونه. نه کار، نه آبرو. الان هم که به خانواده‌تون اطلاع داده‌اند. از هیچ می‌تونید باز به همه چیز برسید.»

بیست  
مانیفست

e-Book

مگر تا همین حالا کار دیگری می‌کردم؟ همه‌اش نقش بود و تئاتر برای زنده ماندن. درک! از این به بعد هم همین بشود. چیزی برای زندگی کردن هم مگر مانده؟ نه هدفی، نه ارزشی، نه جایگاهی، نه شغلی، نه خانواده‌ای. در واقع بینانه‌ترین منشِ فکر و بیان، زندگی برای منی که اینجا درون یک سلول به دیوارِ شاش‌زده‌ی نمناک تکیه داده‌ام، دیگر چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ و گله‌ای نیست. مگر خودم آغازگرِ این دومینوی سقوط نبودم؟ فکرش هم نمی‌کردم به اینجا کشیده شود. با یکی دو جمله، زیر پای مصطفوی را خالی کردن، به بهانه‌ی کفر و زندقه، چطور می‌تواند به اسارت من اینجا برسد؟

زیر پای مصطفوی را خالی کردم و بعد به‌سانِ افعیِ گرسنه دور کالبدِ روشن احسانِ تنها مانده خزیدم و ذره‌ذره رویش لغزیدم و به سیطره‌ی عاطفه‌ی خود درآوردمش. چنان مرا در آغوش می‌کشید که باورم نمی‌شود حتی لحظه‌ای دوستم نداشته است. چنان خود را هر عصر با صمیمیت در دفتر من می‌انداخت و مهردادم مهردادم راه می‌انداخت که من حتی نمی‌فهمیدم چه زمان یکی‌یکی نامه‌های داخل میز من را کش می‌رفت. از همان اول هم می‌دانست من بودم که مصطفوی را نیست و نابود کردم. خودم تئاتر بودگی این دنیا را یادشان دادم و خودم حال قربانیِ اویم.

برای همین چند ماه گذران هم، آغوش او به من وهم شیرینِ خوشبختی را داد. آن قدر شیرینی زده و متوهم شدم که گذشته و حال و آینده را از یاد بردم.

اصلاً یادم نبود که زمانی کسی به من گفته بود هر زمان خیال خوشبخت بودن برت دارد و آن آه رضایتِ معروف را از ته دل بکشی، همان موقع است که زندگی با هرچه دارد و ندارد به سمت تو و خوشبختی ات می‌جهد و دمار از روزگارت درمی‌آورد. همین است زندگی. خوشبختی هیچ نیست الا لحظه‌ای فراموشی از زندگی. که خود زندگی زود تو را به جا باز می‌گرداند. نمی‌دانم چه خواهد شد. من دیگر من نیستم. نه گذشته‌ای، و نه آینده. تا پیش از این تلاش بر وجود و ثبات بود و حال دلیلی نیست برای این تلاشِ تلخ بی‌ثمر.

در کلّ این سال‌ها، از این کلمه گریخته‌ام؛ حتی نوشتنش یا به زبان آوردنش کمرم را می‌شکست؛ ولی جاخالی دادن از آن هم دست سرنوشت را نفریفت و من اکنون اینجایم. پس هرچه بادا باد.

از خدا که پنهان نیست، از کسی چه پنهان من یک هم‌جنس‌گرا هستم. علتش نه سختی‌های کودکی و نه محیط مذهبی و نه بیماری است. هیچ دلیلی ندارد. احتمالاً ژنتیکی است. نه رازی پشتش است، نه دردی، و نه اسطوره‌ای. همین‌گونه به دنیا آمده‌ام و از آنجایی که به یاد دارم همین‌گونه بوده‌ام. در کودکی، نه گرایشی به هم‌نشینی با دختران داشتم و نه میلی به مرافعه با پسران فامیل و محل. داستان من از اینجایش به بعد چیزی جز بازگویی داستانی تکراری به‌سان ده‌ها فیلم و کتاب با همین موضوع نیست. دور همیشه‌ثابت کشف هویت، تلاش برای انکار، پذیرش، و یافتن راهی برای زندگی کردن با آن. هیچ چیز منحصر به فردی برای بازگویی وجود ندارد.

زندگی یک نفر مثل من، در جایی مثل کشور من و با علایق فرهنگی من، کار ساده‌ای نیست. دشواری‌هایش کمر خم می‌کند. من تعلق به نسلی دارم که در آن اینترنت نبود و گوشی موبایل تازه به میدان آمده بود و نمادی از ثروت و تجملات محسوب می‌شد. من متعلق به زمانی‌ام که در آن، آن‌هایی که مثل من بودند، راهی برای یافتن یکدیگر نداشتند جز شماره نوشتن بر روی دست‌شویی‌های مردانه‌ی پارک و مسجد؛ و زبانی برای آغاز معاشرت نداشتند جز آمیزش و هم‌بستری. من متعلق به زمانی‌ام که مرد بودن وظیفه‌ی یک پسر است و «زنتیت» دشنامی تلخ. من در دورانی بالغ شدم که اس‌ام‌اس تنها مسیر مغزله بود و اتاق‌های چتِ یاهورا بعد از مدت کوتاهی بستند. همان دوره‌ای که در آن شلوار لی در مدرسه مایه‌ی شرم بود و موی حالت‌دار، موجب احضار والدین. در همان دوره‌ای که نوجوانان نیاموخته و هیچ‌ندیده، نخستین دلدادگی‌های عاطفی را با نابلدی و ناشی‌گری در کنج و خلوت مدرسه به ورطه‌ی آمیزش و بدن‌می‌کشاند و اگر کسی مثل من در میان باشد، دیگری کامش را می‌جوید و سپس تا هوس بعدی رهایش می‌کند و مدرسه را از افتخارش بی‌خبر نمی‌گذارد. دیگران هم از همین درِ عاطفه و رفاقت می‌آیند و کام خود را می‌جویند. من در جایی زندگی می‌کنم که اگر من را در معاشقه ببینند، حکم اعدام است و اگر هم اعدام نباشد، دیگر زندگی نیست. تنها زنده ماندن است.

به من می‌گویند با ما بشو و زنده بمان. خب چرا نمانم؟ این زندگی کجا با من مروت ورزید که حال من داعیه‌ی انسانیت بر سر علم کنم؟ چرا تیغ

تیزی را که به من می دهند، به دست نگیرم و لکهای ننگی را که اینان می گویند بر پیشانی ام است، به خون هم سانانم نپوشانم؟ به من می گویند که باهوشم و بهترینشان می شوم. جفنگ می یافند. هیچ وقت نمی گذارند یک پرتی خلقت مثل من بینشان بدود.

انکار نمی شود کرد که این چنین تهی شدن، پرلذت است. نیما را درک می کنم که چه خلاص می شد از رنج بودن و تصمیم، وقتی خود را به دست بی شمار نفر رها می کرد تا برای درد کشیدن و نکشیدن و زنده ماندن یا نماندنش تصمیم بگیرند. خالی از حماقت نبوده ام، اما همیشه در پی سفت کردن جایای لغزانم در جهان وجود بوده ام. همه اش بی ثمر.

نیاز چندانی به فکر ندارم. آینه‌ی شکسته‌ی شانه‌ی سرباز شیرازی هنوز نزد من است و دوسه برش سریع کار را تقریباً بی درد به پایان می برد؛ اما من مطمئن نیستم که می خواهم «نباشم». بود، هر چند بی ثمر، از نبود بهتر است. این تئاتر بی معنای کوتاه را دیگران بیش از حد جدی می گیرند. باید نقش را بازی کرد و خواند و رفت و دل به نقش و معنای دیالوگ نبست. آمدیم این شیشه را به رگ کشیدیم و مردیم. که چه؟ در بزدلی مان شجاعت زاده می شود؟ اسطوره‌ی اخلاق می شوم؟ می شوم همان بزدلی که بزدلانه زیست و بزدلانه و در ترس و نم و شاش و استفراغ، جان خود را گرفت. این پایان نیست. در پایان برزخ بی ثباتی مغالزه، شاید برزخ مهربان‌تری در انتظار باشد. کل این زندگی برزخ است. اگر کسی خلافتش فکر کند، مگر برزخ از برزخی درمی آید؟

- «چته؟»

- «می خوام با قاضی پروندهم حرف بزنم. همین الان. قاضی فرداد.»

e-Book

Copyright © Chakad Alborz 2023

Copyright © Nogaam publishing 2023

Cover: Designed using AI.

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

[contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-87-7

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)



# **Romance in Purgatory**

*A Novel By*

**Chakad Alborz**



Published in London, 2023  
Nogaam publishing  
[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

---